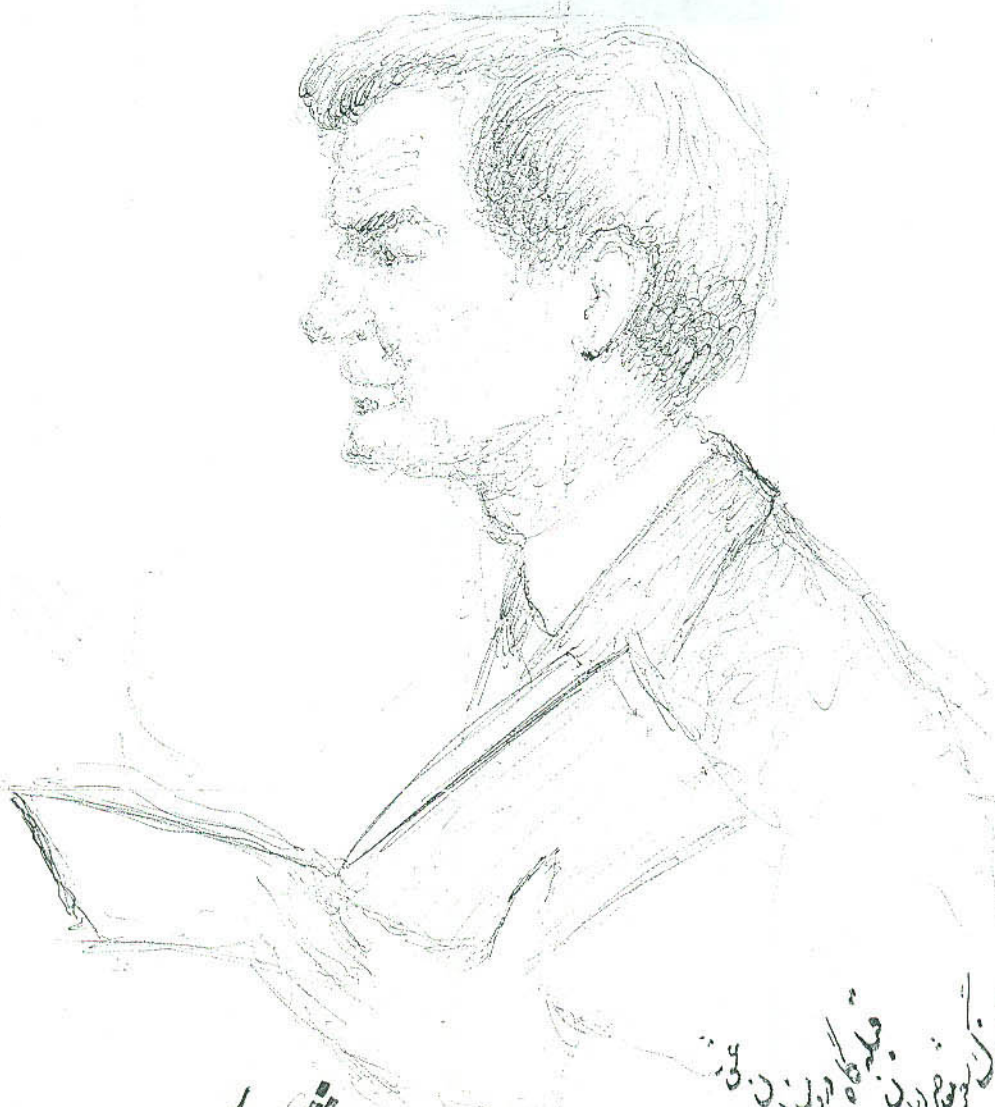


فکرت دین عیونم ندارد که فراری گیرد  
 عالمی سخنة بطرفان و زلفش در موج  
 سرسینان مه و مهر میشد که لطف  
 روزگار است که از فتنه فریخ دور  
 جاسر است که چون قصه صبی بکشد  
 مردم از غارت دین گوشه بخاری گیرد  
 چه شبخون که با سلم زنند از ره کفر  
 رهنما که بهر جمله حصاری گیرد  
 مدله زار است بهر سینه و مردخی از آن  
 خود و غنای است که از دله غداران گیرد  
 زینمه دل که شکسته است - فدا میاید  
 اگر از آینه که در دو خنباری گیرد  
 کیمیا که طوری است فدا با بعث  
 موسی که از دین شعله سراری گیرد  
 که عزادری و بیخ لبر آید با  
 تا گل و سرو چرخ جوش بهاری گیرد  
 اگر کج صحبت ز اغان بگزیند بگذر  
 بلبان کمر نکلزاره که فاری گیرد  
 زندگی با گرانی است و سبکباران را  
 سران نیست که از دین تو باری گیرد  
 دوستانه امانی دغدغه گوهر امان صدق  
 عاشقان راه و دله مانده که باری گیرد  
 سر را با تو چنین با سکون در دامن  
 که اوها از تو نبرد درک و قاری گیرد

۱۱۱  
 بریز - بریز



استاد محمد حسین  
شیرازی

تقدیرم بفرموده حضرت آیت الله العظمی  
علیه السلام در روز ۱۳۰۲

میرزا محمد علی  
شیرازی

در تالار سخنرانی اطلاعات  
بنابست شب شعرا و شاعران



رفتم و بپشم نبود رو اقامت  
 و در تو قیامت بعد از دور خواهی  
 بانگ اذلت و باز چشم نه بینم  
 قصر نماز چیدای مسافر جنون  
 در ره عالم علی بداع ~~سجده~~ درونی  
 آنچه بغرب گذشت بحر بخواند  
 بر سر و بر دوشم از فدای جوانی  
~~تصویر بر چرخه بر بزمه بر روی~~ کل بر باد و در دل بلبل  
 نپیش ندانم چنان گزند که گوئی  
 هر چه زنده بر طعنه زخم که بازا  
 چون گم ای دوست که این عرض عشق  
 لیکن از این ناله هم در بیخ ندارم  
 سخنه شهری تو دست باز لبشیر  
 قصر شهان کی رسد بکلبه درویش  
 کعبه چو بد رود بپکنم در رود بواری  
 شمع دل شهریار شعله آخر

مهر کز آن رخ گوی و در دیده گلزار  
 این همه است دیده و ناز گلزار

و عده دیدار گویمان قیامت  
 بکنظر و جلوه کن بدان قدر و نفا  
 در کم محراب ابروان با نیک  
 کعبه لبلی است فصد کن با نیک  
 که بشناسند از ~~خبر~~ برون و بجلا  
 عمر در گزاهم از خدا بخرامت  
 از تو چه نهان همیست با زندگ  
 نپیش ندانم خسته و خار ملا  
 پشه بجهت کند بشاخ حیات  
 پوست بدن منفراید رضای  
 رونهد از هر سخاو و به و خان  
 تا نکشد کار عاشق با بلبل  
 باری اگر شیر بکشی شهان  
 تخت بخت کجا و نواج گرامت  
 طعنه ز فغانم که بار کن بسلا  
 ز به سرایا که سخن قیامت

( در تجرین باید تریز )

نارسنی که نظر با من درویش نکرد  
 جز جفا مصلحت وقت و ناکندش نیست  
 ام مگر مصلحت ~~و ناکندش نیست~~ وفا کیش ندید  
 دلم بود دل دستر غم سخت ضرور  
 قرعه عیش به فردا زده عاشق کاروز  
 دل کس ورز که میر که به بر عاشق کسبت  
 در من خوش بهم لذت <sup>چنانچه</sup> چپ و راست  
 مطلب آستی از فتنه ایام که دیو  
 گرگ تا از تنگ پیرگه دندان نشمرد  
 کفه مهر و مه و عدل ترازو سرفک  
 عشق اینجا که به حرمان اهنر میزد رای  
 مهر را بلب رشا انگلی ( در تبریز

درویش بود و دل و لاس و دل ریش نکرد  
<sup>زبان</sup> وفا حسن تو با عشق وفا کیش نکرد  
 ورنه آن نوس لب کز زده ام از نیش نکرد  
 آستی جز به غم و محنت و توبیخ نکرد  
 دستخوش نیز شد و تیغ کی کیش نکرد  
 وین میان و لهد از حجت خویش نکرد  
 زین پس ام نکنده آنچه که زین پس نکرد  
 قصد چوپان و هول سر بره ویش نکرد  
 هر که سنجید ، اگر فکر کم ویش نکرد  
 مسرت با فرد مصلحت لذتین نکرد  
 هر که نسبت مولی پر تجرین نکرد

۹۷

وَالَّذِي أَخْلَكَ آبَاكَ

خداست که بخشد لاله و گریه ماند خود دین بهشت و جهنم فضا ز بسین است  
وفات خنده ما قدر صراحت است که زرد ماه گرفتار و گریه است

(الم فورا کما یخون)

چرا درم دل تو من قرین با دلهره ایارب  
چرا درم عین شیرینی عین باخی ربن معجون  
من این پر سیدم از سعاد و سعادم به پناخ گفت : ندیستی مرا که آنقه است چون مخون



(ظرف زبان و مکان)

بد تو عمر ام به نام؟ دین ام آخر حرف شد  
 تا رستان کد و باران من ام بر شد  
 دین چه تذیبی که زنگارش همه شنید شد  
 عصه ما با هیچ لف قدی نخورد شد  
 همین کان صرف و نحو، آخر چه کجای شد  
 روح مسکین آدمی زنده اند این حرف شد  
 عمر کصه سال ما نخورد، دو کلمه حرف شد  
 حرف پیر برین که در ایام شکر و زلف شد  
 و عده ای هم و فعلی داد آخر حرف شد

من که عمر با تو یار جان تا دم حرف شد  
 این چون باران به کافور خرام شد حوی  
 عشقم دول باغ سبز بود و آخر خون دل  
 گر به الفی لف قدی برآید گو میا  
 منطن و صنفا و کبر را نتیجه شد نکس  
 ده چه زنده است ظرف این زبان و این مکان  
 آنچه باقی ماند از ما همی یا لنتی است  
 در جزای این غم که بود حوضی و نمبر  
 شیرا وید بر آخر کاین چه و سار و ز است



بنیر شیمه آل علی، نبی فرمود  
 نهغه دوت که (توتیه منیث) فرمود  
 چه نارسان که همه دم زودن از عرفان  
 به فافاه که قطابان همه ابلیس  
 سخن فریب که ان ربه و شیطان  
 تو شریار اگر فافاه و گر مسجد

۴۴۱

هر آنچه فرقه در اسلام، ضمه و ضالنه  
 خوش کن کن که بر دین سخت بخت و رقابنه  
 و لیکن آفر سر باز سیوه کالنه  
 چه چشم واری ز آمان که که یک لبانه  
 شریک جرم و سهیم جبار و عالنه  
 بهر کجا که روس دهر جبار و جبالنه

به جلد دهر تصوف گروه جهانله  
 سران حلقه ، شیاطین که در پس پرده  
 درون کثیف و بدون گرم و نرم و نازک و لطیف  
 در برنده جورمان به جاودا در دین  
 چه مارا که نهنگان بگامان گویا  
 و لا گروه دیگر چوب سادگ خورده  
 فریب زین که لایات خورده و غافرا  
 بخوان طریقت دنیا به سوره ( المؤمن )  
 به ذکر سحر از وجبات روگردان  
 نوع بائه از آن بی نماز و روزه که خود  
 بگناه گفت و شنود از حقایق قرآن  
 قلندران تبریز بهوش فخر گردن  
 مفسرین ضرور دینیه مظالم را  
 نهفته اند به حلیت سلاله شیطان  
 هنوز نمانده تا ویرا که آیات  
 از آنچه نمانده ، تفسیرشان به سهو و خطا  
 چنانکه در ( مجمع البیِّنات ) گفته  
 نهفته مانده حقایق که در زمین کتاب  
 کون بگوش جورمان ، مواظف دینی  
 علی ، مدافع تا ویر بود و علم کتاب  
 ولی حقیقت اصلی ، به رنزد در قرآن  
 چرا که گر بیان ، قطع ندر میکردند  
 بلی که ( سبع مثانی ) است ، چارده معصوم  
 نه بود ، ذکر بقرآن شده ، به قرآن حقیقت ؟  
 که گفت : ( لا عترت و قرآن زام جدا نون )

که حقیقت پیر خود از پیروان دجاله  
 بان افسی بسیاره ، زهر قتل  
 به جلد مور ولی مار خوش خط و فاله  
 که دیو در مضلنه و درم ضلالت  
 به چنگ باسه یکی بگفت به پروباله  
 به فعیان که سرش به ، سوب و دنیانه  
 که شیره از لب از فتنه شان اهی مالنه  
 و زان ( لِنَفْسِنَهُمْ ) بن که بر چه میناله  
 به زعم آنکه خود صحاب فوت و جان  
 گمان کنه همه حال است و اولیا فالنه  
 گرفته گوش و زبان بسته چون کردلان  
 خیال کن که ایولا سر بره رثالنه  
 کتاب لعنتان بکنه ، که دلالت  
 که شخ کن شجر خبیث و بخند و افغان  
 مفسرین به رای و به کفر میبالت  
 و ز آنچه آمده عمداً به قصد لغفالنه  
 که از دواج کنند دین دو ، وه هم حالنه  
 و چار دل به شک و خداف و قوالنه  
 حدیث رسم زانده و نقرت فالنه  
 چنانکه وارث علم از پس علی ، آکنه  
 از آن به خلق علی ، سخران و لغفالنه  
 علی و آل که اعلام دین و ابطالنه  
 ام آن عروف تهی که بازش رمالنه  
 بلی بقول نبی شاهدند و تمثالنه  
 مفسرین که در آن ساکنه

abcd  
 efgh  
 ijkl  
 mnop  
 qrst

روز سه در روح از رسم اسرار  
 خورشید بیدار  
 نور روز سه نواز در روح از رسم اسرار  
 نور روز سه نواز در روح از رسم اسرار  
 خورشید بیدار  
 خورشید بیدار  
 نور روز سه نواز در روح از رسم اسرار  
 خورشید بیدار  
 نور روز سه نواز در روح از رسم اسرار  
 خورشید بیدار  
 سلام عليكم ادخلوا الجنة باكم  
 تسلمون . سلام عليكم عليكم  
 انشا فون فناء ورسوله

Salas  
 Salas  
 au

کلایغ دم سیاه بیا و سفر کن  
 برو که حصقون یارم خبر کن  
 بهش بگو بیا جا در بر کن  
 تر که خبر نمیزی از رخ بیا رم  
 برزه پس کن محکم برسم خبر بیا رم

کلایغ دم سیاه و نسبت علم کن  
 بیا بجهت دم بابت تمام کن  
 بزنی بر بجزن از کاغذ رقم کن  
 تر که خبر نمیزی از رخ بیا رم  
 برزه پس کن محکم برسم خبر بیا رم

کلایغ دم سیاه شب من تا صبح  
 شب تاریک آمد خورب من نزدیک  
 چراغ من تا روشن در غم نزدیک  
 برو سیرت فدا بشین آلا کلن کن  
 چرت گرفته کبوت برادر فغانه و کلن کن

خدا و لم نور میزند و چه زندگانی  
 عدم دوره فنا همیشه حیف از جوانی  
 و اگر تمام میخوری بری برو بگفت  
 یارم چرا نمیکند از رخ عیادت  
 عالم دوره بدتر همیشه سلامت بی نیت  
 خدا و لم نور میزند چه زندگانی  
 فنا همه حیف از جوانی

( وحدت و عطف )

وادعظ تبریز ( وحدت ) یاد باد  
 که بمنبر یاد سر زمین مسکنه  
 مرده می بیند چراغ دل مرا  
 وین چراغ مرده روشن مسکنه  
 وحدت ما رو سر بلندی است  
 که باغ شهر زمین مسکنه  
 ریح رحمان است و چون باد زمین  
 عاشقان را سر بر این مسکنه  
 مسجد و محراب را چون شجر طور  
 بقعه ولدی این مسکنه  
 بلیز ما را سر از شهر کفاد  
 که ما جد رکن گلشن مسکنه  
 تهران - هفته ۵۴ - نبره



( هجرت نامه نه جا کورس )

وین چه نام است <sup>وین</sup> که خودت دانه و بس  
 از چه منظر نیش <sup>از</sup> که خودت دانه و بس  
 تو بس که رود <sup>تو</sup> که خودت دانه و بس  
 خود به شیطان <sup>خود</sup> که خودت دانه و بس  
 چه کبوتر <sup>چه</sup> که خودت دانه و بس  
 دین چه سرست <sup>دین</sup> که خودت دانه و بس  
 بیکم اینگونه <sup>بیکم</sup> که خودت دانه و بس  
 تمام رنگونه <sup>تمام</sup> بخوان که خودت دانه و بس  
 دین چه سود <sup>دین</sup> که خودت دانه و بس  
 خود بدانگونه <sup>خود</sup> که خودت دانه و بس

از کجا در بفت <sup>از</sup> که خودت دانه و بس  
 تو که غرگاشی <sup>تو</sup> که خودت دانه و بس  
 همه ملت <sup>همه</sup> ایران بسور کعبه رودن  
 همه دنیا بخدا <sup>همه</sup> میرسد اکنون تو چطور  
 به سر باقی <sup>به</sup> چشم همه مردم در تو  
 گره نه رنگی <sup>گره</sup> است به کفش تو چه در رفتی  
 سنگ من بیک <sup>سنگ</sup> و پیام تو خدا را تو چرا  
 من بر رنگونه <sup>من</sup> نوشتم که نه نه کسی  
 دین د دنیا <sup>دین</sup> شود جمع تو پیرانه سرت  
 شهر ما است <sup>شهر</sup> و دعای ما تو از دین بر ما

۹۵

در

( قسمت آری )

دین نادر الهی شهرستین و خوب است  
 ساکن به شهر مشکین ، گلشن گذر به تبریز  
 سحر کلاش است و اگر گزنجود نواز  
 ترکان کوها به یوسف (دوسوب) خوانند  
 شناس معلق و عشق همه تعلم  
 پالایش است کارش (سیدا) صفت در شعار  
 ترک است پاری گو با خرفه ام پایه  
 دو در شب غم و شقایق طبع سرشار  
 اورا تعصبی نیست در شعبه اراک و ام  
 چون شهریار را ای جز با خدا نذرود

ام فال زر کلف ام عاری از عیب است  
 اینجا همه طلوع و آنجا همه غروب است  
 اگر عصر سوسا در عین حال چوب است  
 دو یوسف است و غیب مثال دو (دوب) است  
 باغچه بلبل است و باغچه در کوب است  
 صاف بر کشیده ، دور فلک ریب است  
 ام ساکن بسیر و ام مالک لعل است  
 من در مشیب و ام و ام بخون مشوب است  
 دانه مقام انسان بالا درین مشوب است  
 نه روی در شمال و نه پشت بر جنوب است

( غوغا (تاسوعاء) ای قمر نبی هاشم

مخصر (ابو القصر) است، امروز که تا روایت  
 بس و کورثه لحن به چنین روزی  
 دو ماه بنی هاشم، سه چون پدرش منش  
 دورا به جود مردم و ز صوات و از سیرت  
 دوام به وفاداری و ز عشق و فداکاری  
 لب تشنه برون آمد از آب که آل له  
 شمشیر بدان، دیت از آب نگویند  
 دو غوغه بخون است و لذتیه خورشید نیست  
 با چشم حیان گرد آن فاجعه می بیند  
 او نیست امانت بود که کفر عدو شکست  
 یکبار برادر بخواند شهنشه دین را که  
 نبرد خدا با او <sup>بود و با حکم</sup> قضا <sup>سليم</sup>  
 آرزو به جهاد دین و ز شیردلی عباس  
 سرش جودمان و سر خیر جود مردمان  
 از تیر عدو شهید، دین طاوس علی بن  
 دستی به رکابش زن کاین شاه نور عشق  
 در عالمه شیده، هر ساله در این ایام  
 هر زن که شریک غم با زینب کبری

سر لوفه فردا و دین چه عاثر است  
 آنکو صفت محشر با تشنه لبانی سقا است  
 شش لقمه ناز، شهرت مولا است  
 امانت و نظیر نیست، او هست به امانت  
 بیت لغزل دین ضرب لهر و نیاست  
 لب تشنه دین سیراب؟ از زمانه چنین بود است  
 فواره خون، بازو، هم از چپ و هم از راست  
 فکرش همه مستغرق در فاجعه فردا است  
 که به غیرش، شاهنشاه دین تنها است  
 به دست و پا حشر ایمان هم از او بر پاست  
 آنچه به دین و از جوزه دین است  
 دین است امانت که فاضل خلفاء الله  
 لحن خلف تصدق مولا علی اعلا است  
 از گوهر والا و چون گوهر خود و ابد است  
 پر زد که هنوز از و آفاق پر از او است  
 بیت هرش قاف و بال علمش عنقا است  
 بن عالمه غوغا و زین و ولوله و او ایست  
 شفع او خود فاطمه زهرا است  
 بر سرش تا مولا (محمد) / ۱۳۳۱ (شهریور)

شهریور ۱۳۳۱



دل بردار من بیا در ترک عاثر من

مستغفلن فاعلان مستغفلن فاعلان

(یادی از حکیم صفا)

در مرغ حق بس کن ازین لایخوب آوردن  
 ناید که گویا بر سر در مرغی که شکر بهنظار  
 با خیر مرغان قافم ، فانوس شمع عفا فم  
 از طایفان بهشتم آجی چو در می در شستم  
 با جلوه تخت و تاجم باجم دهنده و خرابم  
 حضرت به ارکس نه آن دلد بس نشسته کاست که جان دلد  
 چشم تر از من ندانده آتش نازن به آرد  
 آتش گرفتم نظر کن در کش غسان و خذر کن  
 با صافیام صفا بود بیزاریم از ریا بود  
 نعت نبی لب بود قران چه غم لب بود  
 در بان در بار شام در غلوت غل را ام  
 از دوره کودستان چون طوطی شکرستان  
 عاشق شدم در جوان باوشه آن عشق فانی  
 گفتم حکیم صفا را حضرت که فرصت شمارا  
 چون شیر شیرین شام صید کن و شهسوارم

سودا کن مشب نوارا بانا سر جان پرور کن  
 آن طوطیم که لب بار قند من و شکر من  
 پروانه و شش در طوقم و آتش ببال پر کن  
 سرپوش این پیر شستم چهره ما یوسف من  
 فقره و فنا تحت عجم تاج بقا بر سر کن  
 من بودم زکات من دلد عشق تو آتش خور من  
 ارم زنده دود لایم آتش چو شکر و تر کن  
 ورنه چو باد در گذر کن بر آرزو من  
 باس احرام عصب بود از زین از دور کن  
 مولا بیزم طرب بود ساقی من کوثر من  
 وین غرقه و شبنم کلام زین من و زور من  
 صد باب شش گلستان دس من و از زین  
 نقشی زدم جاودانه نیک تو و فر من  
 گفتم حلال تو یارا گنج من و گوهر من  
 در ملک دل شیرازم صاحبه دن نگر کن



(تقرظی به کتاب النذیر)

تالیف آیت الله امینی

رسم زور اوران آن نه که در جنگ دیو  
 بلکه جهان پهلوان دوست که از دست خصم  
 یاکه به سر پنجه سخت از سر زین برکنان  
 مؤلف (النذیر) فاتح فتح الغنوج  
 لا قلم الا لالین (لا رقم ولا غدیبر)  
 منطقتش ز (هرات) بازویش ز (لافتی)  
 شصت هزارش حدیث از خود سنت تو گو  
 خفته خواب قرون، خیز که با (النذیر)  
 هجبت حق شد ممام از جهت اتفاق  
 کار و می چون نبی (امرا الهی) بود  
 امر گر ز فلق شد، شور در آن جائز است  
 منظر نظیر حق با چو منی گو یکی است ؟  
 خضر را کرده و در پ آب بقا  
 هر که به جنگ خدا، تیغ کشد شهریار

شاخ سر دشمنان به گاو سر کوبدا  
 اسلحه برگیرد و به سرش در کوبدا  
 کلاه کند آوران به کلاه کوبدا  
 رایت اسلام کوبدیش بر کوبدا  
 تا جویت ز کله این سکه به زر کوبدا  
 گو که علی پنجه بر کتف عمر کوبدا  
 شصت هزارش بسر تیغ و تبر کوبدا  
 غنچه محشر حلقه به در کوبدا  
 چند نفاق در فتنه و شر کوبدا  
 (شور) در آن فلق را سر به سقر کوبدا  
 (امرضا) فلق را شور به سر کوبدا  
 آهن سرد انقده کس به در کوبدا ؟  
 نظمی کور دل، کوه و کمر کوبدا  
 تن به زره خایه و سر به سپر کوبدا



خاک گور خاله چشمگده فالونیز رفت	بعد ماور ، خاله را از دست دادیم ای دریغ
تاری را و پیر در و میرود	از رفیقان کس تنها مانده بود
گره و باوی کده و سرو لب جو نیز رفت	گویی در باغ گلگی ، سروی لب جو ماند بود
لیکن زو دنبال رنگ و روی مگر بو نیز رفت	گفتی وز کندی رنگین بو بماند او کار
لیکن از غم تا بخود جنبید خواجه نیز رفت	بود از کس بود کوی در و ما غم یادگار
که همانی رای که خوشتر رفت بد خوشتر رفت	بعد سلمان ، خواهی با خواجه و لای خوش کرده بود
که غم یاران اثره از سحر و جادو نیز رفت	یار به خونیز و شش کارگر شده بدل
	+ هزار از سحر و جادوی سخن سودی نبرد
	* * *
موسس لاس در زایش رفت و از رو نیز رفت	+ گفت درزی موخود رفت لای درز ما

(به نذر به منج)

رجا و دنی و عقی جان بر فیزی  
 نه آنکه ماده عینی از خدا خواهی  
 نه آن فرقت که در زیر پا شو با مال  
 نه در محاکمه با شرع مستحق عذاب  
 رگ نه تنگ شکر، کافی از نمک میباید  
 فخر کریم به هر حال نکر کن دانا

که فویش نه کباب بسوزد و نکاسیج  
 نه آنکه غیب و خدا را عرب بشود از بیخ  
 نه آن حرفی که بر باغی فیه منج  
 نه در مرادده باطن در خور قویج  
 نه کارخانه گوگرد و کوره زرینج  
 یکی بزین سر نند و یکی بزین سر منج



( بن بست حافظ )

کوره ام خاموش و ماسر کوب و سینه دزدانروز  
 آن گران نیست با نمرخ فرخ چندان دل  
 نوح و کشتی نجاش بوده نقی نام تمام  
 کسور و بینه (کجا تور) یک لقمه شد با اردو  
 قلمت شیطان بقا سازد و دارد و  
 رنقداب قت سلاکت رتا فائیسین  
 آدمی هر چند صورتش ~~صورتش~~ بنامش و  
 با وجود جیح و تعدی که دیوانخانه کرد  
 خواه و ناخواه دین و غلبه زان سترن بچینه  
 عده ز بستند بیانی با صراط المستقیم  
 در میان اینهمه بیگانه دیر انداز  
 گر که استبداد چون صد دم و درد فاروس  
 صدر مهر فدی بود آن صیحر روح الهی  
 رشفق سحاب و سیماست از مولا علی  
 جوش زد خون حسین و آخرین سرش داد  
 طاق کسرا بر ابرجرت ز فغان بجاست  
 گر دلی شده از سباب آبادی شود  
 یک هنر کار شود با فرج یک عمر تمام  
 از هنر ام سنگر شیطان فرادان حسنه  
 نیت گریه نقاشی همه صور و صورت پرست  
 بدل بکنه الهام و حیرت کلام اول شکسته گاهی حکمت  
 موسیقی الحان درود و تسبیحات فدست  
 با هو سران اگر شعر جوان سازگار  
 صد خزان بگر شده پشت سر یا لعجب  
 با سخنزان و سردی که سوزان غریب  
 شهر بار در غزل بن بست حافظ نشکند

پیله ام سوراخ دوی پر و لانه زنده ام هنوز  
 گوهر ارزنده ام چندین به ارزانی هنوز  
 روزگار ما همان دریا طوفانی هنوز  
 کاش بود آن روز که دوران فغانی هنوز  
 باز ام و نیا بر فردی همان فانی هنوز  
 سده را پیش با در حیف و رجز خوانی هنوز  
 سیرت ام خفته در وی سخت شیطان هنوز  
 دیوانی در دراز سینه و دیوانی هنوز  
 با شیاطینی که بدتر شریف است هنوز  
 عده ز با کفر سترن و غرب پیمان هنوز  
 ما غریبان وطن کیمت دیرانی هنوز  
 ملت اسلام ام سدرت و طوفانی هنوز  
 شکر الله بود از آن ~~شکر الله بود از آن~~ روحانی هنوز  
 زبور خوش به پیش از نورانی هنوز  
 عارفان محنت در دین رس مرغانی هنوز  
 تازه امی ام در پناه شعر فغانی هنوز  
 بد برف و مجادای و سباب ویرانی هنوز  
 عمر دیگر بایت فرج مسکافی هنوز  
 میسر کا نام نگار ستانی از مانی هنوز  
 نقش ~~نقش~~ بر بزم ~~بر بزم~~ پیمان هنوز  
 آسمان با کس نداد دین خطابه آسانی هنوز  
 مظهران نفس نیش کردند و حیایان هنوز  
 شمر پیر چون باز با هو سران هنوز ؟  
 بجلی چو شش بسر شور غمخوانی هنوز  
 سعه کا ما همچنان گرم سخنزانی هنوز  
 دوس ~~دوس~~ غیب بود و نیستش فانی هنوز

غلامی داری رمانی هنوز؟

۹۴



# تَابَسْتان و شَهْرِ مَیَار

بیا که راحت دل‌های سقراط توئی  
حدیث نغم بتو گویم که نغمگار توئی

شب نزدیک چو نسیمی فراز بام و درخت  
صدای آجی لالائی دیار، توئی

کمال باغ و صفای کرانه در دل تست  
پس از بهار و بمغنا به از بهار، توئی

نکنده کشتی سودا به آبهای سلیم  
غلیظ جی غش و ابنوه جی غبار توئی

بر آن سمنده طرائی، سلاح گرم بدوش  
بزن به خرمن و بوزن که شهسوار، توئی

شبنده های کوب بسیار و دیده های تو نیز  
موجب که بیشتر از بهر که رازدار توئی

قسم به نظر تو، آن خلوت عمیق و بسیط  
که در هیان، ولی از جمله برکنار توئی

بان نوز شفق، روی دشت سنبلیله زرد  
رک و بسته در پنهان و آشکار توئی

ز کشته و درو کرده و بنجته ها  
نهاده گنج در احقاق روزگار توئی

چراغ بدرقعات باد، چشم سبز سوسل  
که بیدار زمین روح زلفه وار توئی

تو ای سهاور پر اشک و لرزه مویه و جوش  
به بهر که سرده و ناسرده، سوگوار توئی

بسی شنیدم و خواندم کلام نغم، ولی  
به لوح خاطر، تک بیت ز زنگار توئی

خواجه ملک سخن را به بنده مقول بخش  
به شکر آنکه در این ملک، شهریار توئی

نسیم خوش نم ییلاق صبح تابستان!  
بیا که راحت دل‌های سقراط، توئی...

و خاتم که یک ماه ام...  
احساس خود را بنامی...  
وقت نوشتن این بیت...  
شش فیس شد اگر صدیک نوزدهای

از آن احوال...  
از آن احوال که...  
از آن احوال که...  
از آن احوال که...

از کویک احوال...  
از آن احوال که...  
از آن احوال که...  
از آن احوال که...

( جلوه گاه وحدت )

نخ و سوزن رفو کن مره و مار مود  
 به خزان دله و به عذار آرزو  
 دگر دم دلی شکسته دوسه ریزه خفته است  
 به چه چشمه فی دزخ رسد آدمی که مکدم  
 به غروب و اسپنم چه غراب غم که میگفت :  
 نه صبا و نه شبانه که غمار نکنندم  
 به میده دوستانم که دوباره بازگردم  
 چه شود بهار عشقی شکفته به لاله و گل  
 فلک از پس من و تو چه با عشق بر چه  
 شد و شور می کجا شد که به کوه خرابات  
 سن و او چنان به عشق و بهال سردی کج  
 بگذر شهریارا سر پری این حکایت

که زنده به پاره کاردلم ای پری رفو  
 چه شد ای بهار دله که شنبدم از تو بود  
 به چه چشمی و چه غمی بشناسم از تو رود  
 رود آب خوش بیا این دگر لاله گل بود  
 سحر این یکی به سوئی رود آن دگر بود  
 بسرم شکسته خسته که بر کشم سبوی  
 عشق و دوستانم ، چه میده و آرزو  
 تو چو دله بروی و بلندی کنار جو  
 نه دگر نغمه مود نه دگر فرشته خور  
 نه شب صد سرای نه سحر صلا مود  
 که به جلوه گاه وحدت نه منی دگر نه اول  
 که به فرق عشق بر رنگداز آبرود

بر فاسته ای، کینه من	نشسته تو در سفینه من
در مرهم زخم سینه من	زخم از تو بسی به سینه دارم
خورشید در آنگینه من	با عکس تو خیره مانده چون ماه
در کوه و در مدینه من	دور تو بود اگر طواف است
خال است دگر فزینه من	دری ندر خشم به مرگان
زاغان نبرد چینه من	چیدی چو کبوترم پروبال
ناجور من وز مهینه من	نقش تو به هر مهینه جور است
وین گنج من و دینه من	با من شود آرزوی من و فن
خود خوردن من از نیه من	خود خورای تو فزینه است
دین بختیه و وصله سینه من	سوزن شکن است شهریار



(اشک گلزاری)

که باغبان طبیعت بهشت گلکاری است  
 شامه سبز چو که با خط تو ز گلکاری است  
 باغ در دل شبها به ناله وز زاری است  
 لا بنال بیدار که با منته سر یاری است  
 که روز روشنم از دورت بهر تارگی است  
 نه در چشمان چو چشمت زنگ گلکاری است  
 درگه نه نیت دری، نقش فرس دیواری است  
 امروز کام نیت است و صید مرواری است  
 که پیش ماه تو یوسف مباح بازار کاری است  
 که بیهوش تو ز غمی که میزند کاری است  
 که خواهی تو ام از دوستان وفاداری است  
 ولی گناه بخشودن، دل آزاری است  
 شعر عزیزه سر اوله خفت و خواری است  
 که ام به باجه گردون حسابا جاری است  
 همیشه پاشخ این پریش از سر آری است  
 که شهریار از این عار و عایت عاری است

- ۱- بهار دله و بازار لبر آزار است
- ۲- بختی چه بختی که برف لب تو شکره
- ۳- در انتظار سحر سحر، بیدار شیدا
- ۴- به ساز این غزل آواز خود به میثدم
- ۵- به فاکار تو در سر من چشم لید
- ۶- شراب عشق تو پلوردهم به خون جگر بیلا
- ۷- تر است تکیه بر ایوان عشق و صورت عین
- ۸- به کان گوهر دریا دل تو چشم طمع
- ۹- فدایچه گو بسکن قیمت زلیخارا
- ۱۰- چه مرهمی بجز آن طره کارگر باشد
- ۱۱- به دوستی که وفادار یار دیرین باش
- ۱۲- خدا به زاری صاحب دلدن بخشاید
- ۱۳- بجال نیش چو باد است خود دهد بافار
- ۱۴- کتاب ما نه همین دفتر زمین و زمان
- ۱۵- سه سر بپای وطن ام فدای کنی یا نه
- ۱۶- سخن به عاریت از دیگران نیگید

در  
 سر

(عنه وآل)

خدا را من ، که به فریاد میرسد مارا	سین عمر به هفتاد میرسد مارا
کجا به گدازم مواعده و معیاد میرسد مارا	سر دوراهی <sup>تواریخ</sup> <del>تواریخ</del> <sup>عالم و وقت</sup> <del>عالم و وقت</del> <sup>و کسب و کسب</sup> <del>و کسب و کسب</del>
دیگر چه فایده از یاد میرسد مارا	گر فتم زنگه جهان با یاد ما بود
فانه غبت که چه درد میرسد مارا	هدیث قصه شراب و نوش دردی لو
بس از خرابی بندد میرسد مارا	اگر که دهنه همه قاین نجات بود
چه جبر دردی که بیداد میرسد مارا	به چاه گور همه منقلب شود فریاد
کجا به گدازم کسی درد میرسد مارا	چو ما به دل کسی در حیات خود نسیم
همان تفاوت ما ز یاد میرسد مارا	چو نیک و بد به سوزین عدل کی سنجند
همان نصیبه شد از میرسد مارا	درم چه صبر و زورت لهاد ، کافر کار
صدائی شمر و شاد میرسد مارا	اگر صد سخن دوزخ نه در کین بود
فضای خرم و گدازد میرسد مارا	به چاه رو بر اگر جان مانه زندانی
کجا به گدازم طلب ، باد میرسد مارا	بی گرز قفس خاکدان پیرین بود
چهار کزین عیال آباد میرسد مارا	بی زگره عیال آباد با فراب نبود
عنه وآل به یاد میرسد مارا	تر شهادت عیال گو که در کس حشر

سز

( چه عمری )

عجب پادشاه گریزان در دین عمر  
 چه کون از دنگ و دنگ سعت خود  
 به یکبار ما ماند که پادشاه  
 چرا پیوسته با ما می ستیزد  
 دولت لنگ لنگم زد نبال  
 فریب است این بهار و کلفش  
 به سر شرف طوفان  
 همه خسته گزدم و همی  
 در بایک کفه می سنجی ، چه دانه  
 همه باد و هوا شد ، شهر را

چشمه بارانی که ریزان در دین عمر  
 که دهان گریزان در دین عمر  
 همه لغزان و لیزان در دین عمر  
 چه فداقی ستیزان در دین عمر  
 مرا آفتان و خیزان در دین عمر  
 فزان و بهر گریزان در دین عمر  
 به دل داغ غریزان در دین عمر  
 غلامان و کنیزان در دین عمر  
 که هر چیزی به میزان در دین عمر  
 چه نقش باد و بیزان در دین عمر





( خبر نیت که نیت )

در سر سر و باد نیت که نیت  
 و بی خبر که تو موثر از نیت که نیت  
 و زنه مشکوه <sup>نیت</sup> شجر نیت که نیت  
 و زنه با خلوت نیت خبر نیت که نیت  
 در رفی و مفتاح در نیت که نیت  
 فائز فیض تو صاحب نظر نیت که نیت  
 که در این باده کوه و کمر نیت که نیت  
 در دل از خوف چنان خط نیت که نیت  
 که خدائش دم باد سخن نیت که نیت  
 چه بشارت که چنان بشر نیت که نیت  
 در اور عدل تو در بان در نیت که نیت  
 قلم نیت که بادی نیت نیت که نیت  
 بشت این آینه قند و مشک نیت که نیت  
 بشر نیت این و در اول و نیت نیت که نیت

سر کوه در تو در هیچ سر نیت که نیت  
 که هر چه از تو موثر از نیت نیت  
 مشهور آن موسی و آن خلعت ( اخلع نیت )  
 غیر خلوت فاضل نرسد با هر کس  
 زلفی ز راه می شود که برو عشق  
 که چه با هر نظر این فیض ندادند و ل  
 من در کوه کلام ، کرم مشکند  
 که چه پر خوف و خطر ، این خم وادی لکن  
 تا نه بر چیده ، بچسب سرگی از ختر شب  
 فیض رفاه تو عام است و بشارت به خواص  
 در و ریانه همه بر در دیوانخانه  
 به سر نیت تو بجز نفس نیت نیت  
 خوبه از پارسیم طوطی مشکه خاکره  
 شیر نیت و سر و نیت جهان بشری

غده خیال

با کوی نشد

از طمست شب پرده خورشید جمالت  
 با قوت سخن فرودش لب لعلت  
 خورشید، مثال است از آن چهره که خیره است  
 تا نفس دم از چشمک خمور کواکب  
 کیمیا به گرگ شکریم چرخ خورد چشم  
 چشم تو بدان خنجر مرگان ملامت  
 بگفته به شبها فراق تو بنالیم  
 با داغ درون دله همه بند همونی است  
 لب تشنه ولادی ضلایم، خد را  
 بپند نه عجب گر همه از خوابه لولاک  
 تا جلوه و جولان قدم باشند و شمیر  
 او دره که در سیر تکامل شده خورشید  
 ممکن که به مکان محال نرسد است  
 در یاد و در سینه که طوفان حوادث  
 در قال و مقال تبعب صرف شد ایام  
 زندان ملامت بود دین شهر و لایار

و کواکب صبح ببلورده بدلت  
 بندوی ~~بندوی~~ فلک لطفه ~~فلک~~ خط و کالت  
 چشم خردم در رخ خورشید مثال  
 شبها منم و غده خلیا خیالت  
 تا باز شود در ضم لبوس ملامت  
 گر خون همه خلق جهان نخت، حلال  
 باشد که بیالیم به شبها و صلات  
 دل بس ~~دل بس~~ سخن آموزد از لکن لبست لالت  
 خنصری که ذلالت بنوازد به زلال  
 تا حشر زنده نعره به گلهانک بدالت  
 سخنگر که کون و مکان باد و جمالت  
 یا قطره که پیوسته به دریا کمال  
 واجب بود از قدرت امکان محالت  
 خواهد همه زیر و زبر و حال بحالت  
 آن تا نگری در چه مقوله است مقال  
 بز دلای ذرا سینه دل زنگ ملامت

بتریز - فردوسی ۹۱

علی



ویران‌سازان و اعدای اسلام

عصای همگان و همه کاری تعطیر  
 راه پیمان و غوغا و تظاہر شب و روز  
 روز با رفت که طوفان فروش مردم  
 ناگهان دست خدا آمد و آرزو بگنجت  
 شاه بجز شد آفر بفرار و بگریخت  
 غولها هستی ایران به چپاول بردند  
 نیک یکده گرفتار و نجات شدند  
 آیت به به سلام و صلوات برکت  
 ملت از رهبر پیروزی خود ایفا کرد  
 رهبر از راه ببالین شهیدان آمد  
 با سخنرانی به شهر نظیری بستود  
 رهبر آنکه بگفت دکتر بزرگان داد  
 داغ مرحوم مصدق بزبان آمد و بگفت  
 زنده یاد شهیدانی که کشیدند بخون  
 وحدت کلمه و رفرا اندم اسلامی نیز  
 ز نقلاب که نگنجد به دراز از زمان

ایمه را اعدای و اعدای و امرای  
 با شکاری که ایمه فقر آ و لکرای  
 گرد بادی که رها بود و بگردون رای  
 حلقه طعش از شاه بران گرای  
 خلق از شای و آن فخر و شون و رای  
 ناچشیده مزه حنظر باد افرای  
 و از گون بر سرشان مسند کیوی خای  
 وز نیابت برش خلعت آل الهی  
 پیواری که به ندرت بود و گلهای  
 یعنی رین کعبه سزاوار زیارت گهای  
 رین شهادت که مقامی است فنا فلهی  
 ربر دولت که ام لاو متحد در گهای  
 تنگ بکلیه به صد فاطمه و فاطمه خوای  
 لعنتی لشخور پرچم شانت ای  
 دست مشربش از ماه بود تا مای  
 شهید از تو حدیثی است بدین کو بای

در تقصیده به مادر و پدر شهید فندک کامران نجات الهی جوان ۲۴ ساله و شهید فاطمه قدیم طرب

(فیدونان)

دی بجام لبه سببم راج رجا ز تو سر و سر مستند و در بریا ز تو  
 تا کمر ز باران بر و س کلند باران بر کلفنول بخت در برم ز در باران تو  
 دل چو دغانم کن از خود ای دروغ ما سبب چشمه رویشک شهاب ظلمات تو  
 نطق تو چو گاله و گوی نیست نطق تو زهره بین آنچه بر نطق چو گاله تو  
 مر به نطق چرخ چو گاله یکی سطره کجبار زهره اش صدفه سطره چو گاله تو  
 سینۀ دریای کیهان و دادم موج خیز زنده ما در جنبش ز در چهار جهان تو  
 با همه فانوس ماهت ، ناوگان کهنان سر در گرفته در بار طوفان تو  
 چشمه هفتاب مغرب گره دریا نور رشحه ز آفتاب شرق نوران تو  
 معرفت خود سایه ز آفتاب حکمت تربیت خود ولیه ز رفیق ربان تو  
 چون نفس ز زین کند محراب سبب لطف عاشران محو در سیمار روحان تو  
 که سر آید دولت شهاب اجرام که است طالبم طوفان ز رهبران طوفان تو  
 نسخه قانون عشقت باید ای بیا نفس تا شفا بخشه دوا باد و ناولان تو  
 خود چو در بر چه بسدم را پرتوهای ای محراب و سبت آیین مسلمان تو  
 بود ز زین بهتر چه بخوای که سودا میکنند جنت باح با این بفرقه خانه تو  
 شهریار معرفت را مشرب با طلب شرب فغان کجا و فدر عرفان تو

افزاید در نطق چو گاله تو  
 چرخ چو هفتاب نطق و فخره گوی خیران  
 هر دو سطره کجبار نطق چو گاله تو

بایست در آید در هر کوی و مکان آید تو  
 با همه ذرات و ناله و ناله یکدیگر و دل

و /  
 م /

سحر

(دستِ روران به)

ندانم باغِ رضوان یا جنان به  
 وصال هر چه شد بیانِ عشق است  
 همه سودیایان سوداگرند  
 چه چار بوستان گره دوستان منت  
<sup>رمانند نینها و لریاز</sup>  
<sup>زندی الواع</sup> میخیم که رمانها نغصت  
 ز رویت گره منت به درکار  
 به سود در سراسر جاودان باش  
<sup>+</sup> پفقش زن که گویند به دستان  
 هنر باید که ماذن را بشاید  
 به پیر بر خور در <sup>چندی</sup> جوانان  
 بهاران گره به با نور و نشاط است  
 زمستان چو گره به تهران گره گذری  
 به کتب که بودی شهریارا

ولی دانم که بخشش ردهگان به  
 گفارا سودا بجزت از آن به  
 ولی سودا در عشق را زمان به  
 که باغ و بوستان بادوستان به  
 همانا تندرستی و ایمان به  
 بخود زرد سفید آن نه که آن به  
 که گره سود است دشواری جاودان به  
 که نقش پهلوانان دستان به  
 اگر گنجی نهادی شاکیان به  
 که روی پیر باروی جوان به  
 ولی با عارفان حزن قرآن به  
 به تابستان گذر باکیان به  
 بسا پر ایمان دست روران به

۴۴  
 در  
 سر



# در کبینه املاک امام

دل که خط امام دلبر دوست  
 چه دانی که نمون و کافر  
 چون صلاۀ خدا عمود دین  
 روی آفاق را بپشت و دوتا  
 چرخ هر انقلاب سلامی  
 چرخش ذره هرگز از خود نیست  
 بخصی این (کمیته لاداد)  
 نخب اسلام از دوست شیرین کام  
 مورد لطف مستقیم امام  
 زانکه با سخی و مستضعف  
 به فقیران که چون شهنش بان  
 نور چشمان او بیمانند  
 رو به این چشم بند انبیا  
 همه یک شر آدم و حوا  
 انقلاب آسمان و این بنیاد  
 (۱۱ از سفند روز چهارم)  
 دین کمیته خود ابهت امام  
 چه دانی که بر علم اسلام  
 چه دانی که لغزه تکبیر  
 خطبه نماز جمعه او  
 از کجا سنگی است مسجد او  
 مسجدش سنگ و دماغ و دود او  
 مسجدش سنگ و به بر سنگ

تاج افغان بر سر دوست  
 سرفرو داشته مجتهد دوست  
 این ستون که چرخ جنبه دوست  
 سر عظیم در برابر دوست  
 از امام و امام محور دوست  
 که ز خورشید ذره برود دوست  
 که به نام امام و نو بر دوست  
 که ز طهارت تازه و تکر دوست  
 وز عنایت به صد کبر دوست  
 دلوتیت ده که در خور دوست  
 زیر بال انما شهپر دوست  
 صدش چشم و رنگ گد دوست  
 همه کس خور و برادر دوست  
 پرش ام چنانکه مادر دوست  
 چون فروزنده ماه و مهر دوست  
 روز دین سازمان و زیور دوست  
 باختین چراغ رهبر دوست  
 بر سر سنگ دلدور دوست  
 برون شمیر و کوس لشکر دوست  
 غرض توپ و تانک و زور دوست  
 از کجا مسجدی است سنگ دوست  
 موشک لند از خیره منبر دوست  
 موشک لند از لود که منبر دوست



دلم سر به آموون، را می پسندد  
 جسم بد دل بد کنش را می پسندد  
 آن نان خواهد در دل خاک و غنیمت  
 سگت سر و جاسا برین در دیده  
 چرا جفت دیوانگانش نباشم  
 روانیت کام دل دوست از روی  
 نیارد مرادید با کس، از آنرو  
 (اولی) مستکار بلا چون نباشد؟  
 حکومت به بن سدهش از روی روا بود  
 نوای نه از نینوا خیزد آری  
 یکی لعنت از خود بجا میگردد  
 یکی بویایر ریا دوست دلرد  
 به درمان در صحبت میندیش  
 چه دستی بر آری چه پاژن فزاری  
 از این کز تم روی دل کن به وحدت  
 پسند دل ایشیا چون پسندی  
 وفا، هزار بار به جنت حواله است

(البلاء، بلولا)  
 سرم باش از صفحه ای پسندد  
 هر چه در کس صفحه ای پسندد  
 که چون گویند از کس پسندد  
 چه کس یکنم به کس جانم پسندد  
 که از عاقبتم جدا می پسندد  
 کج اگر کام دشمن روا می پسندد  
 رفیقان من بی وفا می پسندد  
 که او (البلاء، بلولا) می پسندد  
 که سلطان ما نینوا می پسندد  
 در این نینوا، نه نوا می پسندد  
 یکی رحمت و مرجا می پسندد  
 یکی بویایر، بی ریا می پسندد  
 نه هر درد مندی دوا می پسندد  
 (ترا دوست، بدست و پامی پسندد)  
 که دل خلدتم با خدا می پسندد  
 پسند آنچه که اولیایم پسندد  
 که دنیا جحیم و جفا می پسندد



(سدم و اسلام)

ایمان صفت خاص و عام دارد  
 صفات نماز جنبه ، رخصت  
 ایمان و ایمان کشتکاران  
 اگر کسی صفتی است نفس با کفر  
 با شکر به جہادت ایمان  
 هر کوی پندد بر آتش فتن  
 سدم سدم جهالت  
 چون میوه فاسدی که بر خود  
 قدمی که مردم رو خدا نیت  
 ساق همه به دروغ ، لیکن  
 ناظم بجهان یکی و ساق  
 انسان همه تا کمال مطلق  
 ذوق تو چنین به ترم و ماغی  
 ما با طری عقلمان به بالاست  
 عترت حکمه به در دنیا  
 اسلام و جهاد شریرا

خاص رنگه صفت علوم دارد  
 در نسبت سر امام دارد  
 شرط است که دانه دلم دارد  
 کافر سر قتر عام دارد  
 یعنی همه در نیام دارد  
 میوزد و مغز خام دارد  
 کوشیت عام و عام دارد  
 بر حق نمک حرام دارد  
 که تو کن نفس مردم دارد  
 هر دل نه است جام دارد  
 نظم است که در نظام دارد  
 بر نامه تا تمام دارد  
 که نزله و که تکام دارد  
 ابدان همه حکم (لام) دارد  
 عیشی که نه بر دوزم دارد  
 باقی همه و اسلام دارد

دست در دست  
 صحبت رده در دست  
 سخن رده در دست  
 سخن رده در دست  
 سخن رده در دست

منظمه (حیدر بابا) که بزبان معی آذربایجانی نوشته شده و در روزیکه از کتابخانه ای  
 بزرگتر می شود تاکنون دو بار که بزبان پارسی ترجمه شده  
 یکا بهتم توانای چه بزرگ پری - جهات ای دختر دست کسرم من جناب ای خیر جناب ای  
 دیگری بسی و همت چه بزرگ نا امید - نادی همیشه دست عزیزم جناب ای سعدم - نادی  
 من دین ترجمه را که برای چاپ در صدد کردم دیوان غلام سفیرم آنچه است در این دو ترجمه  
 که اگر تیرت نسبی با ترجمه اول است. این البته تاصحیحی بود اما چون وقت تنگ بود  
 من با اجازه اردو دختر عزیزم دین کار را کردم. البته اصالت از ترجمه اول  
 محفوظ و برای نقلی است. من چند بند از ترجمه اول و بعضی را از ترجمه دومی  
 برداشتم. بنده خود برای حیدر بابا مقدمه ای در نوشته ام که مناسب بود اینجا  
 نقل شود. اما چون جزو نسخه صدر سعادت و معنی چاپش ام با کتابخانه حقیقت بزرگ  
 است. و صدقاً مجاز نیستیم که دوباره چاپ کنیم. اما ترجمه البته امکان نخواهد داشت.  
 حیدر بابا در عید ۷۰ بند تنظیم شد که اینک ترجمه:

( در بار خطبه هجده سلام رنجانه )

اگر غریب تو در غمخون دلم  
 خطبه نماز جمعه تو  
 چه قدر است در فانه تو  
 بادله گون ترا گویشم  
 چشم ز نقش تو نگارین است  
 عقرب من پاره میکند زنجیر  
 من ام از آن فن و فنون دلم  
 کلماتت چه تیشه فریاد  
 وز مواعظ که میکنی آنگاه  
 انقلاب من از تو سلاک است  
 گوهر شجرای رنجان  
 کفنه ام تر از (فاننه) <sup>۱</sup>  
 بازوردن نام ، آنکه دگر  
 چشم ز تیره رو چرخ توید  
 در رکوع و سجود (فاننه) <sup>۲</sup>  
 فاصه وقت قنوت رو که غیب

سطوت خطبه ات شتون دلم  
 نقشه همه بافشدن دلم  
 که فانه است از دوشون دلم  
 در لببت لعلد گون دلم  
 مینگاری مگر بخون دلم  
 که به سر مینزد جنون دلم  
 که جنون زاید از فنون دلم  
 بیشکافند بستیون دلم  
 صبر بیزاید و سکون دلم  
 که حریفی به چند و چون دلم  
 در چراغ تو رهمنون دلم  
 در تر از و سر از سون دلم  
 بقیرین است در قرون دلم  
 ام شکوهی دام شگون دلم  
 من ام از دور سرگون دلم  
 دستهایش دوشون دلم



درجہ حصہ محمدی (مکمل) حصہ ثانی

دو بہ یک دست و من از زبان دست  
 عرشیان میکشند صف بہ نماز  
 من برو نہ نیم ، فد دل دل  
 من زبان دلم و لا فوس  
 پریم از چرخ و از گون و عید  
 چون کمان خمیدہ دم لیکن  
 طوطی عشقم و زبان از بر  
 در تر از و سر سنجشم گم در  
 درس من خارج است و عیانیت  
 دگرم بسخی از سن و جانیت  
 شہ پارم ، لسان با لطف غیب

با و سر افشتم از بطون دلم  
 از درون دل و برون دلم  
 کاین صلا خیزد از درون دلم  
 بسکه بزم زبان ، زبون دلم  
 بشنو از سجت و از گون دلم  
 تیر آہی است در کون دلم  
 جلد ماکان و ما بکون دلم  
 در کیم عشق تو فزون دلم  
 کہ دگر فارغ از نمون دلم  
 دل بہ جان رسیدہ (چون دلم)  
 شعہم شانہ از شتون دلم

(ن غیب دوست غیب شریذ)

هر که گنج ادب حجت و راز فیض رب از حجت  
 بیست آینه آسمان چه شرح نباید  
 لسان شاه غیبی قلم به نیشک آینهخت  
 به خواجه شعر عجم وز نه شد به شعر عرب نیز  
 عروس عشق بود شعرو زبور است عروس عشق  
 همه تفسیر قرآن و کسیم وحی که در لهام  
 به چمنه فتنه آخر زمان بجز عجبش نیست  
 بی شهادت (علاوه دست غیب) به شیراز  
 چه فاجعه است که شیراز همه حکمت و عرفان  
 همیتی که به جز جانیتش نپذیرد  
 قیام این شهدا در رکاب بویک عهد است  
 چه فطره است به حیوان ناطقی که خود آن  
 پلید نفس ترا حمله لخطب ابودردون  
 ترا رسد که به همداد بهره گیر از ابعاد  
 به بین کجاست که آنجا دور درو و ندوات  
 کتاب و کتب روزت با دروس زمینی است  
 سماعی در نه دود بین به مرغ شبانگ  
 تو شریار ام که چون حدیث یلی و مجنون

جود هر کلمات و نوا در ادب از حجت  
 که لفظ طوطی چون فطی به قند لب از حجت  
 حلاوت لب و طیب لب از طیب از حجت  
 اگر چه وزن عروضی عجم خود از عرب از حجت  
 نواز عروض و مدتیوازه و سبب از حجت  
 به زخمه هنر از تراز با عصب از حجت  
 که این به قول قدیم از جمادی و ربیع از حجت  
 چه استی که به دلهاز و چه تاب و تاب از حجت  
 حسب که در دو و خردم حسب لب از حجت  
 به منطقی که خدا و رسول آنچه از حجت  
 به سبب منبر مولانا نواز از حجت  
 و له بجا محبت غریزه محض از حجت  
 که راه دوزخ و دود و سبب لب از حجت  
 مگر نبود که لغمان ادب از ادب از حجت  
 که از طیب سلاج سوز ره مطب از حجت  
 و له دروس سموات عنوان به از حجت  
 که ام به نوز غمت ساز نغمه طرب از حجت  
 نواز از دل غلغله و لاهام آنچه از حجت

( یوم التمر ۲۲ بهمن )

آرد که خاک کشور ما در میان گرفت  
 بنشان غبار فتنه که این کوهت بخش  
 جان بخش بود باد بهارش به کوه و دشت  
 باشم سوار تو سن خورشید امیر کاب  
 غوغا گشت صلابت چون کوه صلیب سرخ  
 با گرد باد خود که به شش گره زده  
 سیرغ قاف کور سر سفند یار را  
 خورام نشان به نغمه به خاک حکیم طوس  
 دین را بر کبره، خمیستی بت شکن  
 سر نیچه و است کزین آستین برون  
 یک دود آه گرم در این شش جهت نبود  
 کفر از برون و شرک و تفاق از برون ولی  
 مردم چرخه محکم و بهیوده فار و حس  
 اما در این مناسرت فلیلی، خدای شش  
 شاه امیر بهشتی زهر آ که به شمار  
 خون حسین، باز به شمشیر خنوشان  
 از جنگ درین بدر آمد نکلین و جای  
 دین ساگر و توتم روزی که انقلاب  
 روز خدا که پیچیده استضعفان به قهر  
 طفلانه رفت بر در میخانه، شیر بار

فاکش جود اهرست که در بر نشان گرفت  
 چون ابرو انقلاب بهرست آبان گرفت  
 در جا که شست سبزه بخشید و جان گرفت  
 دیگر عنان شوق مگر میتوان گرفت  
 دنبوه لاله پرچم چون از غوان گرفت  
 تنبوشه دانه آتش نشان گرفت  
 پرورد رستی که حکین و کمان گرفت  
 کان زنده پیر زنده شده و هفتخوان گرفت  
 خط زمان خود از امام زمان گرفت  
 بیخ گلپوش فتنه آخر زمان گرفت  
 آن شده زود زمین که بهفت آسمان گرفت  
 دیمان مگر زمان که تواند که آن گرفت  
 خواهد ره سید پیر سید زمان گرفت  
 از ما چه نرسد عظیم کلان گرفت  
 این کافر جهشی از ما جوان گرفت  
 غالب شده و به خوان کلام مکان گرفت  
 بر حلقه حکومت عدل و ایمان گرفت  
 از ترکتار غریب و شرور و عنان گرفت  
 حلقه کبر و نخوت مستکبران گرفت  
 اما بیایه از کف بر نشان گرفت



(وداع رمضان)

رمضان سایه مهر از سر میگیرد  
 چون نگردد دلم از رفتن ماه شب قدر  
 چشم من تارشه از عینک دین غم عجبا  
 دل که ماه سلس بود و عمر و سر این ماه  
 نمئی بود خدای داده که کفران کردیم  
 بخمبار آنکه مصون از مرض و رنج سفر  
 روزه هم در رمضان بخوش که بخت آورد است  
 تا کس از دل مزه طاعت و تقوا بخشید  
 لذت ذوق و صفا شب قدرش نه مند  
 رمضان جلوه جان میدهد و صیقل روح  
 دهر ایمان به شب نغمه به چشم و به چراغ  
 رمضان در شفا است که هر جان و دل  
 و آنکه با جمله اعضا و جوارح، به حب و  
 در شب قدر اگر دست دهد دامن دست  
 عرش رحمن بندد از خفتی آن شب خوار است  
 روزه با فطره لمان است و برات شب قدر  
 حق مظلوم دادگر کنی خود به وفا  
 غفلت از رحمت موعود خطای است عظیم  
 هر که عذر از اروت به دهنش مزه کرد  
 شاعران را جمله از دست ایست و وزیر

بال رفت که فرو دشت فر میگیرد  
 که خدا سایه مهر از سر میگیرد  
 نه غبار سر و نه لبر و هوا میگیرد  
 در و دامن نه عجب گر که عزای میگیرد  
 در عجب نعمت خود داده، خدا میگیرد  
 روزه ماه رمضان روزه، خدا میگیرد  
 ناخوش آن روزه که ناخوش بقضا میگیرد  
 چه شب روزه به عتف و به ریای میگیرد  
 روزه آن کو نه به ذوق و به صفا میگیرد  
 وه که او آینه دل چه جلا میگیرد  
 از بلال رمضان نور و صفا میگیرد  
 دار و در در از این دار و صفا میگیرد  
 روزه با سنگ تمام و بسزا میگیرد  
 دلخواه دو جهان است دعا میگیرد  
 و آن سر این است که از لهر وفا میگیرد  
 هر که شد در دو جهان کامروا میگیرد  
 مطمئن باش که ظالم بچفا میگیرد  
 آسمان بنده غافر، بخطا میگیرد  
 از خدا فطرت سکیم و صفا میگیرد  
 هر بار این صله از دست خدا میگیرد

(بروز - شب عید فطره / ۱۳۹۱ قمری / آبان ۱۳۵۰)

اولین قصیده است در مدح ائمه و انقلاب

طلیحه انقلاب

(۱۱۶)

سنت خدایا که تو دینی به دست ام  
روز شهادت است و جهادی که مرد دین  
ایران نموده بود و لیکن در خیمه ساق  
اینک قیام است و غوغای نظام  
و لاهر طلای مهورم که انقلاب  
در جنگ کفر و دین و جهادی که ذوق  
چشم و لبی بزخم شهیدان نهاده ام  
کارون شده است خون جوانان جنگجو  
فردوسی حماسه سرالحم ضرور بود  
خاکم یاز امام بود که افروخت دین اجماع  
کویت دین سون عظیمی که با فخر  
بهر می که رفقه به دین و چه آتشی  
اسلام ما، امام خمینی که بازگشت  
نور نبوتی که به سیمار او، گواه  
دین خود همین جهاد و نفوذ است در کلام  
دین انقلاب، دست خدای صمد در او  
دین بازگشت دین بود از مبعزات عصر  
مزدور جنبی به سزار عمر رسیده  
دبیر سیاه بود و حجاب فلک و

شستی بخون پیدی وز نگار ام و غم  
با خون خود حرم نگه دارد از حرم  
میشد به سهمت عدم رشد سهم  
دین لکه با به خون رود از دین لکم  
نشر زند به دست و پشاند این درم  
با این زبان فامه چه یار ابرجد و دم  
نژادان کنم قلم که به خون میزنم رحم  
کارون خون که نفس برانه در او بنم  
کاین روضه شهید بخواند چون محترم  
وان دست غیب بود که فرخت دین عظم  
تا کفر از سینه فروماند و از دستم  
کز سینه با توره کشیده است دود و دم  
( بشری اذ اسلامه عقلت بزی سلم )  
کو نایب امام مبین است لاجرم  
ورنه بسی که دست که بر سر نه کلم  
تا بشکند از آنچه معنی خانه و حسیم  
عصه ای که خود خدای بران میخورد  
تا که شود جرحت مظلوم ملحم  
با کشت تا فلک زدگان پس نداد نم

طلمعاً انطاب

هر کو رضا به ظلم ، همانا سرکین ظلم  
 زان سروا سرناز که بر جرم میخیزد  
 سره که کوفتند و جگر که آفتند  
 حُب نَسب بهانه و باهوش دارام  
 دین خدا (عبثت) و دنیا به مشورت  
 شورا بود سیاست اسلام و صالحان  
 حکمت خدا را است که قومی شود هلاک  
 هم بشنود از علی ، که خدا را توان شناخت  
 دین اختلاف کلمه چه دم انجمنی است  
 نفرین به اختلاف کرد باید آدمی  
 دین ز مصلحتی که خود از منفعت برآید  
 نسلی که نام دوست (امانات از خدا)  
 کرم درخت ظلم شدند و چنار ظلم  
 تقسیم ظالمانه به دین معاویه است  
 بسیار کافران شده اکنون به جان و دل  
 تا شرباب فتح جوانان جنگجو

گیرم که خود به ظالم اصلی نبودم  
 ناکس نیاورید به در بوی خویش ختم  
 گاهی بریزستم وزمانه بزور ستم  
 آسایش از حیات بشر میدهند رام  
 با دین نظام هر دو جهان دار منتظم  
 از ادشان عقیده و لذتیه و قلم  
 در سینه وفاد خود ، (الحکم للحکم)  
 با فحش از عزائم و با منقش از بیم  
 زاینده فاد و فرزینده دمیدم  
 ترک وجود گوید و پوید ره عدم  
 موجود بود و وعده بسیار شنیدم  
 فرمایش امام ششم (صادق الحکم)  
 با یک دوضه به کنده و پاشیده شده زام  
 دین علی نه پیش دهد با کسی نه کم  
 با انقلاب ملت اسددم بمعدام  
 خورده به ورود نیست و آه صلحدم





دل که آئینه خود بره به دو کام کند  
 طایر سدره که بر بام دل کیه چشمی بین  
 عشق از آن همه را گوش زنگ است و  
 بختی عین چو پرواز کند جویا زین مرغ  
 تا به از آن چو پرواز کند بختی  
 حکم محکومی خود میکند مضا بسکین  
 شمع را با نفس صبح نماند معنی  
 نوبت نغمه صورت که این محرقه  
 و دی را برین ننگین که به هر روز از کین  
 عشق را بجه خوش آغاز و به انجام بسین  
 هر که چون نقطه بر این دایره سرگردان کند  
 صبحش از چاک گریبان و در آفاق و  
 گر دلارام بخوای، دل کردم نخواه  
 فکر بورد دلارام <sup>بهر روز زلف و دلارام است آنگو دل</sup> ~~بهر روز دلارام از زلفش~~ <sup>مراهم زخم غم شقی و دلاروی الام</sup>  
 دست بسگر و تو با میکده اش کار نیست  
 شعر حافظ همه و بیایه دیوان خداست  
 هر که دل دارد بجای صد کین بیت  
 سزایار نکند درک بدیع استاد

در کجا سینه سر پرده دل کام کند  
 دلنه و دلم ریاضت مگرش رام کند  
 دو نه هر گوش و له محرم بنام کند  
 گسرام بوی گوی خام کند  
 پله تاریک و با تن خود دلم کند  
 دو دلهی مگر از سینه ما و لوم کند  
 مبهتلا منفر سرفتن به سر کام کند  
 ساز شتر زنده و خیر بدو نام کند  
 تادم بار بسین با تو چه فرجام کند  
 ستمچه که چه با گردش ایام کند  
 عصر بند دلیقه و صبح جهان رام کند  
 مرغ طوفان نه بران سر که دل آرام کند  
 ماه و مهتاب تو خود کار می و کام کند  
 هر که درین طلبه سعی کند کام کند  
 چه چندی ~~صید در دره که به کام کند~~  
 آنچه شتر تو به تشبیه فو به ایام کند

۹۸

( جلوه باورانی )

تا کجا کار دل رسیده ای سختم بود	ماه میاید ربا قامت بر خفته بود
که بدو رسد و نرسد ننگ آخته بود	لا بد روز شسته چون سینه کشتی کرد
که زلز تا درین فتنه نوحه بود	آفتابین به یکی زنده آسازی شد
گنج نایافته و گوهر نشناخته بود	عقربان نیز هم دین بده جاویدانی
کاش چه لذت و حبه در بار دل لذت بود	شش بودن بسر دین آج و بدون دین
تو کن سق که تا عیش بر من نماند بود	سینه در مسجد اقصا ز در بیت لیسور
رز بر کنگره ایکن یکی فاخته بود	دو که بنفوله رها کرده به زانغ و کس
نوش بان که دل رز و غنچه بود	نمود چنان باخت که یجا به فدای پر خست
سر خط و لبر دین ایکن و لباخته بود	گر چه دلاها سگسته همه سرش دل
چون تو بس شاد و ایسته که خود خفته بود	سزایا همه چو ل خوابه فدای سخته بود



نگارنیا، توام یادگر کن درمن  
 توام بر پا چو مرغ خان بهاری  
 چو مارم در گلو چه بید غمباد  
 فراید سحمتی درمن دو صد بار  
 همه بید کردی با حرفیان  
 همه حسن خداداد تو، بر خیز  
 من از تو شکر شیرینی بسازم  
 علم کن سر و قد و این قلم را  
 گر ز منجز نمانم به امان  
 سخن زان قند لب کن شکر نهم  
 قفس بشکن فهم عاشقان را  
 هنر گوید سفر بخت است و سنگین  
 قلم گوید غزل هم شیرین را

به دادی دفع بیدادی کن درمن  
 سر و نور و فریادی کن درمن  
 به آسودن قلع غمبادی کن درمن  
 یکی ام طرح آبادی کن درمن  
 به وردی دفع بیدادی کن درمن  
 علم عشق خدادادی کن درمن  
 توام شوریده فرادی کن درمن  
 نگارین نخر و نشت دی کن درمن  
 به سحر فایه (بهرزادی) کن درمن  
 قلم طوطی قندادی کن درمن  
 ایمان مرغ آزاددی کن درمن  
 بجان در یوزه زادی کن درمن  
 عروسی ساز و دامادی کن درمن

عشق باز آید که جان به تنم باز آید  
 دل نیز ز کار که در بسیر باز آید  
 سر بر زیر پر و پروا هست تا دم بس  
 سهر لافروز که پروانه بی پروا آید  
 شب ما و گل که ما پند نهند انجام  
 زلف بگشاید که باغزار آید  
 شمع و سوزم و با خلوت به پیمان  
 جان بسوزد هم اگر سوز و آرزو آید  
 مطرب با شور (غمغم غمغم) در آمد - باری  
 گوشه زدن که فرو دین بسنه آید  
 ماه در روزنه بان بسیر طغنه و طنز  
 که بخت نگر آن شاه طغنا آید  
 چه رفیق سفر بود که بجهت عشاق  
 شب به بر لایه که با دیو دود آید  
 من امروز سر بره غنچه و سرگردان  
 بامیدیکه مگر سر خورد و باز آید  
 نقش هر پرده زدم کرده نقاشی بود  
 که اگر صورت این پرده به پروا آید  
 طوطی مانده همه ایچده و هنوز کورا  
 آینه از عجب و شکر از او آید  
 شب که این غنچه غزل باز زند از بیز  
 سحرش غنچه از غنچه و قفا آید  
 سدر این قافله میدیده که میفایند  
 (ما روان شکر از مصرع آید)  
 فحشیم باز کند قفس غمزه ز لب  
 بکه در گوش دل از فطیم آید  
 سرو من خدایان تو که هر دو  
 سر فرود آید که این غنچه سر آید  
 کس نداند که چاه فتنه میان رخ و دست  
 ملک که درین ملک محرم این آید  
 سهر را حله نقاشی در دلها خون کرد  
 تیرت خونین که بود خانه بر آید  
 کی زن که ولم خون کنی

قصه سوم

هست تو ز سر به عبودیت او در سازم  
 همه ساز غم بسیم هم و خواند است  
 نام فراد کم کاید بر زبان خسرو  
 چه نیازست به باز رحمت یارب  
 خرد به پای جهان دیده نگیر از نهار  
 سایه در روشن سحرست به طراعی من  
 برد آفر همه جان و باج لجاج  
 تو به هر منظر دل باز که چشم از زری  
 ام از این نظم که به منم تو دلها می است  
 ساهای صفت درم و تمه با بسجم بود  
 چنگ از فلک و دینم سر عظیم بجان  
 شرمبارم بر تن آشفته تبریز، و

که به ساز لایست هم از لو و سازم  
 که به هر مایه دوجی بود آوازم  
 من چه شیرین که به شور فکری شهنشازم  
 که خردیدار و فام بفرود سازم  
 مرد روز تو و من مرد جهان رازم  
 پای سازم که به پر دایه نمنسپ درازم  
 گرچه طفلانه بیاز همه در میبازم  
 منت از چشم نظیر از چشم از زام  
 بخد از نام و هرگز نه بخود میبازم  
 گر نه کن ننگه مو دست گزنی یازم  
 تو اگر جنگی عشقی (بزن و بنوازم)  
 خواجه داند که بجان شفته شرم

۷۰



(جای چند)

عمر بگذشت به کوچیدن لایمی چند  
 آمدن کامروایان جهان بودیم  
 عاشقانیم و خوش آغاز به هر صحنه اول  
 آنچه بر صفحه تاریخ جهان مانده بجای  
 گر توان به سرنگان زدن جام غمخورد  
 خیرست این می و این میگرد فاضلان  
 تا دل از دغدغه آرام پذیرد، ثبات  
 ره روان یابد و ساز سفر قلعه تافت  
 قلب در قرق غمزه و قهر است آنجا  
 تو نه مرغ امیر که قفسی بگیریزی  
 بیک جهان نه همه حلقه زین بر در دل  
 دلباسی که در استغثن دین است و شون  
 گو منه دین تو بمن جوش که آینه ش منیت  
 سزایا همه را گوس دل حافظ منیت

بسته دین قافله صبحی به سرش می چند  
 بیک رفتن دل و جان باخته ناکامی چند  
 باز در آخر هر صحنه به انجامی چند  
 بنگ چندی است که آمیخته بانامی چند  
 تو به میخانه زندان و بزین جای چند  
 سر نیارد بدر ز حکمت آن عالمی چند  
 که در این غمزه توان یافت دلارای چند  
 وین در و دست گذاری به دودامی چند  
 رخ متاب از شکریں بوی به دشنامی چند  
 مشن را در پس هر دانه بود دمی چند  
 عشقاران همه سازند به بیغایمی چند  
 سر مغریت که آشفته به سرسامی چند  
 ما درون سوزگایم و شای فامی چند  
 و در ساز در گرم خیمه به دلگامی چند

بدرقه قافله جبهه

به فتح قلعه قدس و قصاص <sup>نحو</sup> نخل زای  
 بخش خرقه خاک به فرقه خود خواه  
 به فتح کله شود خانه <sup>خدا</sup> الطیر  
 بهوش تا شود نقر <sup>رستم</sup> و سرب  
 فرستگان و فرستادگان قاف <sup>بند</sup>  
 ستاره سحر <sup>یک</sup> شک و ده من است  
 به شوق کعبه قدسی که <sup>بش</sup> اجرام  
 به کار و دن سحر <sup>ایمان</sup> به پیوستم  
 سهر یافته برکان <sup>گرم</sup> لیکن  
 برین <sup>بند</sup>ی فرگاه <sup>حسن</sup> عاش را  
 لجن کشند <sup>چ</sup> صید ماهی و گویند  
 دگر به <sup>هر</sup> نبوت <sup>نیامی</sup> قدسی است  
 من <sup>دن</sup> جمال در <sup>دین</sup> آنگینه <sup>می</sup> بینم  
 فکیده <sup>نقطه</sup> از <sup>نون</sup> و <sup>لحم</sup> در ماه  
 نین <sup>مک</sup> سلمان <sup>به</sup> جام <sup>جبهه</sup> مفروش  
 چو <sup>شمار</sup> <sup>نکو</sup> <sup>بسته</sup> <sup>حافظ</sup>

رگر به بقعه قاف بقیت <sup>لهی</sup>  
 بهوش خلعت <sup>فلا</sup> <sup>ک</sup> <sup>از</sup> <sup>فد</sup> <sup>خواهی</sup>  
 و گر نه کعبه <sup>ایمان</sup> <sup>بکده</sup> <sup>است</sup> و <sup>گمراهی</sup>  
 که <sup>نوشه</sup> <sup>اروی</sup> <sup>ما</sup> <sup>و</sup> <sup>هدایت</sup> <sup>و</sup> <sup>آگاهی</sup>  
 نمیکنند <sup>از</sup> <sup>درد</sup> <sup>غیب</sup> <sup>کوتاهی</sup>  
 که <sup>بیت</sup> <sup>قافله</sup> <sup>جبهه</sup> <sup>میکنم</sup> <sup>راهی</sup>  
 مسافر <sup>همه</sup> <sup>در</sup> <sup>خود</sup> <sup>به</sup> <sup>ناخود</sup> <sup>آگاهی</sup>  
 به ناله <sup>شبا</sup> <sup>انگی</sup> <sup>و</sup> <sup>شبانگ</sup> <sup>ای</sup>  
 بقره <sup>صافه</sup> <sup>یا</sup> <sup>قوت</sup> <sup>کو</sup> <sup>ایم</sup> <sup>گاهی</sup>  
 کجاست <sup>بم</sup> <sup>فر</sup> <sup>و</sup> <sup>د</sup> <sup>سعد</sup> <sup>لجوز</sup> <sup>ای</sup>  
 که <sup>آب</sup> <sup>چشمه</sup> <sup>بگرد</sup> <sup>لود</sup> <sup>میکنند</sup> <sup>ماهی</sup>  
 تو <sup>دک</sup> <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup> <sup>مشرک</sup> <sup>و</sup> <sup>اگر</sup> <sup>ای</sup>  
 تو <sup>آنگینه</sup> <sup>روشن</sup> <sup>لان</sup> <sup>کنی</sup> <sup>آی</sup>  
 که <sup>به</sup> <sup>صلوات</sup> <sup>سلف</sup> <sup>ز</sup> <sup>از</sup> <sup>دل</sup> <sup>آگاهی</sup>  
 که <sup>جا</sup> <sup>ودان</sup> <sup>بود</sup> <sup>ایم</sup> <sup>ماه</sup> <sup>آگاهی</sup>  
<sup>مسیله</sup> <sup>است</sup> <sup>و</sup> <sup>دم</sup> <sup>از</sup> <sup>و</sup> <sup>می</sup> <sup>زند</sup> <sup>و</sup> <sup>ای</sup>

( بدره کاروان جهاد )

رسی به بقعه قاف بقیت بسی  
پیش خلعت رفلاک از غده خورای  
و گرنه کعبه ایمان بتکده است و گمراهی  
که نوشد لروی او هدایت و آگاهی  
فریب هم مخور از شایعات افولای  
نیکمنند از راه دغیب کوتاهی  
مسافریم همه در خود به ناخود آگاهی  
به ناله شبانگی و شبانگهی  
به پشت قافله جبهه میکنم راهی  
به قهر صافه یاقوت کوهم کاهی  
کجارسد بتو فریاد معده لختولای  
خلیج را لجن آلود میکند ماهی  
تولاک و مهر را گمشت که واکر لای  
تو آبتینه رو سندان کنی گزای  
که مه صدای سلو ز دزدان آگاهی  
مسئله است و دم از وحی منزه و لای

به فتح قلعه قدس و قصاص خونخواری  
بخش خرقه خاک به فرقه خود خوره  
به فتح کله توان خانه خدا در فیت  
بهوش تا نشود فقر رسم و شهاب  
صبر پیش به کار جهاد و وقت شناک  
فرستگان و فرستادگان قاف بینه  
به شوق کعبه قدسی که بسمت رحام  
به کاروان سحر ایمان به پیوستم  
چو شمع ضحیم و اشکی که چون ستاره صبح  
سپید تافته بر کان گوهرم ، لیکن  
بهین بگذری فرگاه حسن ، عاشق را  
لجن کشند به صید ماهی و گویند :  
دگر به مهر نبوت نیای قوی است  
من آن جمال در این آبتینه می بینم  
چلبه نقطه که ز نون و لقمه در راه  
چو شرباب هر آنکو به سینه حافظ

الحمد



( بدرقه کاروان جهاد )

به فتح قلعه قدس و جلود خود کورای  
 بجوش خمره خاکه به فرقه خود خواه  
 به فتح که تودان خانه خدا گرفت  
 بهوش، تاشود نقره رسم و سهراب  
 فرشتگان و فرستادگان قاف بلند  
 به شوق کعبه قدسی که بگشاید احلام

در کاروان سحرگامان به پیوستم  
 چشمم و دستم که چون ستاره میخیزد  
 به شوق و شوق که چون سحر و جادو میخیزد

خ - به این بند سرفرازان، عاشق را  
 م - سیر یافته بر کان گوهرم، لیکن  
 لجن گنند به صید ماهی و گویند  
 وگر به فر نبوت، نیای قدسی است  
 من آن جمال درین آئینه می بینم  
 چکبه نقطه در زنون و لعلم در ماه  
 نغمین کمان سلیمان به جام جم مفروش  
 چو شریار از گویا به سنه حافظ

رسیده بقاف بقیت الهی  
 بپوش قلعت افلاک فرقه خورای  
 وگر نه کعبه بهمان بتکده است و گمراهی  
 که نوشند از روی ما و حدت است در راهی  
 نمیکشند از آمدن غیب کو ما ای  
 ما فرم همه در خود به نا خود راهی  
 به ناله در ششامنی و شبانگای  
 به بیت قافله چه میکنم راهی  
 کجا رسد بتو فریاد مسند لجنورای  
 به قرص صفت با قوت کو بهیم کای  
 که در شب چه کردی لود میزند ماهی  
 تو لاک و فر را که فرشته که و در راهی  
 تو آئینه روشن لای کن آبی  
 که مه صلا سلون ز در ز دل آگاهی  
 که جاوران بود قلم ماه تا ماهی  
 مسیله است دوم از وحی میزند و راهی

صید ماهی سحر جادو وقت شوق  
 چشم و دست که چون ستاره میخیزد  
 به شوق و شوق که چون سحر و جادو میخیزد

شهر زینا رضایه است و نامش بهار  
 خانه قصیده و گوید بگید بافته  
 منست و لطف طبیعت رویم منظره است  
 بدله درین همه جو شفق یا خود به چون  
 بر لب دریا چه ز زین خیزد باشکوه  
 سوت کشی و غریب راه آسین قصه است  
 چشمه مهتاب سیمین، تورس کله پنج  
 شقه مهتاب، دیبا سید زین زین  
 چشمه ساران، خیمه بدین بفرق و باشکوه  
 به، عروک آسمان بر عتقه آینه بند  
 چشمه (اصح کرم) جاریست در این سرزمین  
 (نازلو چالین) به موزه تا بعد (اصح کرم)  
 کرب سر بندن به نام و ناله گود کشتی است  
 یا ز زین (عاشق بچله) که با چنگ و پیله  
 سرگس محمدرکن از جام شانی سرگردان  
 چشمه است یار را ماند به تاک انگور وکی  
 هجده باغ و همن را به بیستگس هشت است  
 هجده سر سبز کوه گنج زر را ز مردن  
 یک سفره مخ به گن سر در این شهر آمد  
 یادشده فرقی بیایم و غمخیز کوه  
 لینه عمران و آباد بر شهر دور است

بونه گود کوه زین گاری گهار  
 سله درینچه رقا صد باد بهار  
 کوه دریا شاپت و قمر و عیاش بهار  
 چشمه؟ نه و شگرف است و در چشمه  
 کشتی را ماند از دریا کشید بر کنار  
 آسین با گون وی چون نغمه سمنور و بار  
 گود از زین غبارش میدرخد چشمه  
 کوه سر زین است در باغات و حوض آب  
 کله ساران جبهه لبرین بدین و با وقار  
 و آسمان لیدان لایسهای گود ارگهار  
 یادگار زان دو عاقل چون چشمه شکار  
 مه و ما این صورت زان ناز بنیان یادگار  
 سر کوبه بر سر سنگ و بناله زر زار  
 قصه اصح کرم گوید به بیع جودگار  
 در شان ما سانی غله خواب و ضار  
 کوه کبام عاقلان ریزد شراب چون گول  
 کوه عروک را نثار فقر دارد شکار  
 بس زر شهر است خاک لیم هاین کشتار  
 کن زبان از کله بدین زهرمت نبود لیم ز غرار  
 لیم نه کن شهر کرم میدیش پر لوبار  
 در کلهی فرصت بود فوق امید و بار

که چنانچه بکنند بجهت و سرند و صد ا  
 گرفته روی جان دشمنان در رو با  
 در دن کینه و بیکینه قابله  
 که در تنگنای نوار جلود طلبه  
 چه قربان شدند پاک لب بگردد همه مفسد است  
 چه فایده که در این فتنه منقرض شده اند  
 ۱- دیگر بگردد و زن ام نیکینه لقا  
 ۲- بماند بر در حرمت فداست  
 رآمه است چنانچه بگردد قانون  
 باز بگردد  
 بر این بر چه صلح و صلح می خندند

تارشی کی نس است  
 برای کارجهای فکر و صلح  
 و گزینند نه سرماند و نیز در ستاری



( فریده )

هیچ آفریده ای به جمال فریده نیست  
 آن سروناز ام که به باغ لرم در است  
 چشم پرید تا به رخس که نظر کنم  
 برگس دریده چشم به دیدار او ول  
 در بنم او که خفته فرو پخت چشما  
 هر آموذ به هر چینی میچرد ول  
 زلفش بریده رشته پیوند دل ول  
 دل بک نگاه او نفروشد به عالمی  
 در کای است پروریده درج صف ول  
 از شهرار غیر گناه مجرودی

دین لطف و دین عفاف به هیچ آفریده نیست  
 فرد و فریده هست لیکن فریده نیست  
 چشمنی به خوش نشینی دین و پروریده نیست  
 دیدار آفتاب به چشم دریده نیست  
 غیر ز دل پیسیده و رنگ پریده نیست  
 آن لهرود که در همین او پروریده نیست  
 خود رشته ای که دل دمی از وی بریده نیست  
 رتا دل که او به گفای فریده نیست  
 در کای چنین به هیچ صف پروریده نیست  
 بک نقطه سیاه و گر در پروریده نیست

( وصال حافظ )

یاد باد آنکه به لعل گل خوشتر بود  
 به نگاه می همه حرف سخن دل میخواند  
 او چو چشمی که در آغوش کمان لرزید  
 چه فزاید ز در ز با پر در کله به گلی  
 پر زدن پر تو چو شبیه میایون  
 سر آشفته به بیغوله میخانه زوم  
 گوش دل بود و صد در جگر گنگ سکوت  
 و در کوزه رهنه مجبول جهان حکمت صیبت  
 من همه جبه که از دست جدا میکنم  
 چهل صیبت بجز محنت و غم از دنیا  
 قابر آن نیست با دست گرت دست ده  
 زیر این سقف که آسین همه حرم و جوش است  
 که از آن عشق که با شعله شوق و شباب  
 شریار تو کجاست و وصال حافظ

خوشتر بود که دل کندن از او میسر بود  
 که سخن هم به نگاه و به زبان دل بود  
 دل چو لرزید در کمان کرد و سرش میاید بود  
 که بر آرزو فار از دل و بار از مهر بود  
 زندگ نظر همه بود و لرزید بود  
 ضم همه عطر و فحش نه همه طبر بود  
 قافله رفته و ولماذه و از غم بود  
 علم بپهر ایمان بود حکم جا هر بود  
 چکنم بنی من و دست بر حار بود  
 رنج خصم تو هم جهت بیچار بود  
 فدیه فانه ما هدیه ناقاب بود  
 دلخوشی فادم آن فانه خشت و گل بود  
 چه جلادت دنیا رطلی عابر بود  
 آنچه تو مطلبی خواه بدو و صد بود

( یا علی )

دست گیر در دستگیر مستندان یا علی	مستندم بسنه زنجیر و زندان یا علی
میجویم زنجیر زندان را به دزدان یا علی	بندی زندان رو با نام در شرفه
تا باینده میان بک و سندان یا علی	آهمن نفسیده لم که گوره آردم برون
دشمنان چون استخوان کله خندان یا علی	دوستان گریان به گورستان پیش چشمان
من نه یوسف لیک زندانم دو چندان یا علی	من نه رتوبم و نه صبرم بچست پیش از دوست
قله ران می بسند و غده دره بنده ان یا علی	قلعه کو قانر (لا سیف دلا ذولفقار)
وین تسخر مایه تفریح زندان یا علی	سج خود قلاب و دین را تسخر میکند
شر مساریم ز زرخ بلائینده ان یا علی	حیف تریف تو که پستی و کوتاهی قد
وز سوز کفر و کین سر در کینه ان یا علی	صیبه کفاریم و چون نازی دوان دنبال آب
وین جهنم خود جزا خود پسند ان یا علی	سر زوزما معصیتها که نپسند و قدری
وین سراسر سنجلی سخندان یا علی	تا سخن گفتیم بجی حتی حیاتم خود نماز
در دوت دار الشفا در دمنده ان یا علی	در دمنده سر رو سیاه با شفاعت مستحق



( خیر مقدمی با ائمه مذاهب )

بیم و فرزانه تا گویم به فرزندان سلام	کز ائمه خودم رسانم با ائمه مذاهب سلام
من در گریه ام رها باشم در تپه ها	باید در نیستانه گویم بلب خندان سلام
بیر رندان خوبه شیراز و من شاگرد او	رندم و از خوبه درم با تارندان سلام
دین عنایتا به کز با جان ماند بران	کز دماوندان فرود آید به لوندان سلام
بین سر با سروری باید سبزه نشیند	کز سهندان ام بر آید با دماوندان سلام
خوبه شیراز ام گویم هنوزش میرسد	با بخارا درود و با سمرقند ان سلام
پیشوندم من یکی، جامانده از پیشینیان	تا رسانم با پ و ندان و پسوندان سلام
و عدت ما را کنون اسپند باید دو کرد	آتش و دودش مباد رها به اسپندان سلام
بر که را با ما سلامی باشد از نزدیک و دور	با وی از ما باد صد چندین و صد چندین سلام
آفرینش قصه دلبنده و دلدار گویست	تا جهان باشد به جانانان و دلبنده ان سلام
من ام از زنجیره و زندان یاقیم کز دادگر	ز دن امنزم هست بازنجیر و بازندان سلام
آهنگی که کرده میاید برون با نگر و غش	باید سن یکچند ام با ننگ و با سندان سلام
آنچه کافر از بن دندان بگوید نامزست	ما مسلمانیم و گوئیم از بن دندان سلام
کافر (آفند) و هجوم و ما (پدافند) و دفاع	ای به آفندان شکست و با پدافندان سلام
پوشند دین پهلپا را فادستیم چون (جنگ)	فتح اسلام است و با قدس از نهانان سلام
قوم فرعونند و دعوی فدا میکنند	قوم موسارانه باین به خد و داندان سلام
شیراز ما پس فکندیم از حصار و قرون	گوید حصار و قرون ام با پس فکندان سلام

( مبادی و غایات )

در زیستان میکند که هم حکایت مُتصدِر  
 در کتاب عش رگه گاهی صرحت مخفی  
 و اتصال با خدا باید از این آیهس دون  
 فحمت راوی چه حاجت دل چو پویکی بود  
 و دستگاه دل گرت گیرنده پیغام دوست  
 خود بدین ابعاد صد و دتن خاکه بهین  
 صاحب امر که خضر و ساف کوثر هم دوست  
 گر همت مُتصدِر بازیر دستانت نبود  
 فتنه آفر زمان وارد به پایان میرسد  
 العجب العجب من العجاویب والرحیب  
 شهریار در مبادی، میثم ای راه، ۱۹۹

زان لب دارم چو نه شیرین سحاب مُتصدِر  
 با صرحت نیز میساید کنایت مُتصدِر  
 کو میان جسم و جان ولذ سعادت مُتصدِر  
 از خود مصدوم بگیر بر روایت مُتصدِر  
 سرگوش کرد ترا پیک غنایت مُتصدِر  
 میدان از دل شدن با به نهایت مُتصدِر  
 میرسد با تشنه گامش سقایت مُتصدِر  
 از زبردستان نمیساید همت مُتصدِر  
 زان به غایت میرسد فرم و جانت مُتصدِر  
 میرسد که وی شود آیت به آیت مُتصدِر  
 لیکن از هر مبدی استی به غایت مُتصدِر

قرآن و تفسیر

قاریان ، طوطی شکر شکن قویند  
 در غنودن زانستند و به هر ساز غزل  
 با نوا در درو و شبانه شیب  
 کعبه میدان خدیوت و ذبیحان عظیم  
 خمرانی که لب گوهر شک و گریان  
 خفگان را به دم صور بجنبه سر و گوش  
 با چنین حزب خدا چون بستیز دشمنان  
 وین شهیدان تو به طوفان قیامت بینی  
 همه طرقت و تحلی به ایماگونه چال  
 شر شیطان و گم دین بار به پایان کید  
 هجده کعبه خدا را چه عروس کدی است  
 شهریار چه بگوئی به خدا شناسان

بمیلانی که بگذرد فدای سحرینند  
 سیم و در خان امان نغمه جا ویدینند  
 موسیقی گله بمهقات خدا میرینند  
 به تماشاینا عازم دین میدانند  
 صبحدم شهنشازان چمن خندانند  
 کافران دزد سر سپه که سرگردانند  
 « دیو بگیرد از آن قوم که فرما نخوانند »  
 که چه کشتی نجات و چه بلا گردانند  
 که به یک جلوه انورش دو جهان حیرانند  
 گر چه دین بار شیاطین همه اهدستانند  
 که سپهرش مه و مهر آینه میگرددانند  
 ما رسولان بلاشتم و گم خود دانند



(جهاد حسینی)

که پیروزیت بر شمشیر، جز با خون نخود باشد  
 حسینی کن جهاد دین که بنیادی است جنگ کفر  
 بجز تسلیم با قانون فطرت کو این اسلام،  
 چنین که از قبیله جلوه حسن و جمال است  
 بقرآن خود خدا این وعده دلکش مکرر داد  
 شهیدان با جهاد راه دین گلگون گشتند  
 به پشت جبهه از شیر مردان شیر زنهار است  
 زن دلگلو بنیال شربت زهر آرنج کبر است  
 خطیبی که زید از خطبه فسون میکند چون مار  
 جهادی که حسینی، خون پاکان را بجوش آورد  
 گرت توحید ذرات و صفات زد به فعال  
 نماز جمعه است با هر زبان گوید به ناهنما  
 چو حافظ شیراز با جهال رو صیبا گوئی :

که غیر از کربلا راهی بر کن ایمن نخود باشد  
 به سودر شهادت همگیس مغبون نخود باشد  
 قبا را بواجق قانونت به هر کس مورون نخود باشد  
 جهان جز دوستان لیلی و مجنون نخود باشد  
 که در پایان بجز قرآن حق، قانون نخود باشد  
 عزیز من به هر خونی کفن گلگون نخود باشد  
 که از عفت سر سر از پرده شان بیرون نخود باشد  
 که سرشقی به خوش خطی دین قانون نخود باشد  
 چه ماری که بهیچ فتنه فسون نخود باشد  
 و له هر حشمت و کار نیرام کارون نخود باشد  
 دیگر در محبت حاجت به چند و چون نخود باشد  
 که دیگر فتنه فاحش در جهان ناهون نخود باشد  
 در امر همه پشیمان ز سر بیرون نخود باشد

( تقدیم به شیخ شعر شیراز )

جبهه را باز نیازت و ترا باز بخوانند  
 در جهاند زین و مرد چه رو بسته چه رو باز  
 خوبها باشد و تقدیم تو با مقدم جان باز  
 دین جهادی است که آرزو فلک است در آفاق  
 طبرستان است نه صرب که نوازند به تصنیف  
 به نیازت خدا که نیاز دور او را  
 که بلا نیز کسوف میطلبد بهت شیراز  
 پارس همماز به سلام و مباحی است به (سلمان)  
 ام به (صدرا) و به (سفار) معزز که حکیمان  
 دست غیبی که به شیراز علم شده به شهادت  
 سدهش چون شجر طور یکی نخله نور است  
 شعر حافظ که بخوانند و ندانند از او روز  
 شعر شیراز نشاید بخشش از قلم دست  
 من چه شعری بنویسم که بود در حق شیراز  
 شهریار غزل است و لا ویز به تبریز

تو سرودی که به انجام و به آغاز بخوانند  
 شعر از حوزه نویسم که رو باز بخوانند  
 شعر از حوزه که در جبهه جان باز بخوانند  
 مطربان نیز هم دین قصه به آواز بخوانند  
 سوز حسن است چه با ساز و چه به ساز بخوانند  
 ناز نینان جهان سرود و شعر ناز بخوانند  
 نه نوازی که نوازش همه به ساز بخوانند  
 آنکه صحاب رسول همه همماز بخوانند  
 نام دین حوزه به کرام و به عزاز بخوانند  
 خود شهیدان سزدش شاه طراز بخوانند  
 که باغ ارمش سرو سرخس از بخوانند  
 نص قرآن همین است، اگرش راز بخوانند  
 سخن است که سینه قلم انداز بخوانند  
 که در لو سبحان آتال عجاز بخوانند  
 لیکن آن قدر نذر د که به شیراز بخوانند







۱- شب بهم در کینه زلف چلیپا را  
صبح سر سید به افکاس سجاد را  
۳- گر از این طرد تجستی بجز اینی بر سر  
نکستی دل طلب و سینه سینا را

۲- رنگت رویا زده ام بر افق دین و دل  
چهره از رنگت بشو آینه سیاه را  
۴- گر به آینه سیاه سحر رنگت بری

۱- گر هر شش تو در حوصله دریا خوله  
گر هر سینه است این حوصله دریا را  
۵- از نسیم سحر آمیزم و شعله شمع  
رسم شوید گاه و شیده شیده را

۶- سر و خوله که به باد می تو ماند مسکین  
گر لبست یافته این شکر گوای را  
۷- شش و نون است جهان خوش بهم زده  
کاینه من کند شرفی و عین را

۸- دین بشن در که رزه تو رو به بره  
لذت عاققه و ذلت زکات را  
۹- در و بیگانه سر به برین را

۱۰- تاج آرزو گد و گنج بها ملک هنر  
دارم از ذلت فقره بهینه دارا را  
۱۱- آن چه باشد که باز در تو کرد عاقبت  
قیمت ارزان کنی گوهر زیبا را  
۱۲- برق گیسو که در عین و جهان در گیرد  
شیده از حیم تو که مویخه گرا را

۱۳- شب به تاب خنک بهر دو پر و لاله دگر  
شمع بنم چمنه سخن آرا را  
۱۴- صبح سر بیکش از لبش در خنان خورشید  
تا تا ش کند آن بنم آتش را  
۱۵- ساز مرغ سحر در کس در سطره موکله بود  
حکمت آموختی این طغر الفبا را

۱۶- جمع کن کنگر تو فین که تسخیر کنی  
شهر را فرق عزت و تنها را

در جواب ندال مجده خورده نهد :

نا قدر ستم را خورده گرفت  
گو تو هم دق دل خاله کن  
دگر ت حربه پولا دی نیت  
هدر منو . همه پرش ل کن

سخن سخنة دگر سخنة شود  
پس بگورده سردر ناله کن  
سکه ناسره را نقاد است  
سره نقد نيه نقاله کن  
يا برو بهيده خاله کن  
يا برو بهيده خاله کن  
گفت نوکيش زن خاله کن  
گفت نوکيش زن خاله کن  
پس به دين چشم ، تو کتاله کن  
پس به دين چشم ، تو کتاله کن  
بنو گفتمند خد ماله کن  
بنو گفتمند خد ماله کن



قط

غلبه‌ای به خانه ما حکم  
 که وجود تو بود کاش عدم  
 گفت ترک دیار و خیر و خدم  
 به سواران شاه شد منضم  
 کار با بد گرفت از او کم کم  
 حاکی گنده خوار و گنده شکم  
 شگری با جواز و بوق و علم  
 دستها بسته در عقب محکم  
 خان حاکم به لبرو در ام  
 من که یادم نیرود یکدم  
 که چنین حاکی شدم معظم  
 لیکن آخر بنده و گردن ام  
 گفت آری ولی چه عرض کنم  
 بلکه گفتم نیزی آدم  
 گر چه خود شاه یا که صدر اعظم  
 بریز - درود / ۴۹

پدی لرغه چون پسر اوم  
 گفت آدم نیزی ترکی  
 از زور غیرت کاوب  
 رفت و ضمن لشی و ~~لش~~ ادبای  
 بس غلاط شد اد بود و خوش  
 عاقبت حاکم و دیت شد  
 دست اول رو در نه کرد از خیف  
 پرش را گرفته آورده  
 چون مقصر درانه شد ، فرمود  
 یاد داری بما چه حرف زدی ؟  
 گفتی آدم نیندم ؟ چون شد  
 پاره دیدم کشته خودی است  
 لحظه مات بود و پس خندید  
 من گفتم نیزی حاکم  
 آدم آن خرم پر زربخاند

پسر و محبتش این است که او را بغض از او ندهد که درود  
 پیش از آنکه گفت و کرد و درود

که این یا بوی شده است و  
 زین نه آفتاب و لشم ابراهیم

۴۹

جواب شعر آقای صهبا

صهبا که می بکار ما کرد / حسن نظری نثار ما کرد  
 نیکان همه غل نیک و نهند / با خود همه را شکر و نهند  
 صهبا کی سزای ما و باقی / ز سنگ و سبیل و ولایت  
 افرط کنی بر چنگی / نیکان بر زبان سحر  
 مارا چه حور و حصر را ای / نادان که رویی و ای  
 باو نه بهر فنا دهره / کجاست آن فانی فرات  
 صهبا نه عجب که کسی کرد / با نیت برای کسی کرد  
 من چه دردم از جهلش / جز آنکه دعا کنم بجانش  
 تا زدیج آذرستان / بس کن که نصیب کا و ستان  
 بهتر شکفت و اردو آری / تا نه گلی شود بهار کا  
 پر وید کا و طاوس شنیدی / تا سرو پای دو ندی  
 نو سازی شهر در سانی / قصه صدی فد برای لاجن  
 نو سازی مات قصه دوش / خواب آمد و قصه شد فدای  
 سال که بود همش بجا بود / (قصه صدی فد) خواب ما بود  
 بریز که مده ارفق است / با خبر و فانی عهد نوح است  
 بریز بهانی بود که بوده / تهران کس و کار از زور بوده  
 بریز بهانی شوشی چه / کارا که ولایت عهد  
 دیر و سزای و نور چشمی / و امروز دیر و خوار و چشمی  
 کسری نه مگر سزای بود / (کز دوست گشت فکر روم)  
 شاه همید آن همیت پاک / که او بود دین (تامت خاک)  
 وز او بود و صهبا سانی / بدم حقیقی و سانی  
 دین بود سپاس نعمت رو / یا پاک حیم فرمت رو  
 سردار غیر دینی ما / کز دوست غرور ملی ما  
 آینه نه پیره در دین کا / با آن دل شیر و گور پاک  
 دین خطه که شهر بود تسلیم / در سنگه رو چه بود؟ نصیم  
 کزادی ما چشم قانون / در سنگه دو که لیبی خون  
 آوخت بر منش که پادار / دست من و دامن تو سردار  
 مشروطه گرفته دمنش را / طوقه شده بغض گروش را  
 ان روز به نره ای سردار / برگشت حمد در به اهرار  
 ناگاه (امیر خیز) بریز / سبلی شد و سیر و حمت آن

صهبا کی غل نیک و نهند / با خود همه را شکر و نهند  
 صهبا کی سزای ما و باقی / ز سنگ و سبیل و ولایت  
 افرط کنی بر چنگی / نیکان بر زبان سحر  
 مارا چه حور و حصر را ای / نادان که رویی و ای  
 باو نه بهر فنا دهره / کجاست آن فانی فرات  
 صهبا نه عجب که کسی کرد / با نیت برای کسی کرد  
 من چه دردم از جهلش / جز آنکه دعا کنم بجانش  
 تا زدیج آذرستان / بس کن که نصیب کا و ستان  
 بهتر شکفت و اردو آری / تا نه گلی شود بهار کا  
 پر وید کا و طاوس شنیدی / تا سرو پای دو ندی  
 نو سازی شهر در سانی / قصه صدی فد برای لاجن  
 نو سازی مات قصه دوش / خواب آمد و قصه شد فدای  
 سال که بود همش بجا بود / (قصه صدی فد) خواب ما بود  
 بریز که مده ارفق است / با خبر و فانی عهد نوح است  
 بریز بهانی بود که بوده / تهران کس و کار از زور بوده  
 بریز بهانی شوشی چه / کارا که ولایت عهد  
 دیر و سزای و نور چشمی / و امروز دیر و خوار و چشمی  
 کسری نه مگر سزای بود / (کز دوست گشت فکر روم)  
 شاه همید آن همیت پاک / که او بود دین (تامت خاک)  
 وز او بود و صهبا سانی / بدم حقیقی و سانی  
 دین بود سپاس نعمت رو / یا پاک حیم فرمت رو  
 سردار غیر دینی ما / کز دوست غرور ملی ما  
 آینه نه پیره در دین کا / با آن دل شیر و گور پاک  
 دین خطه که شهر بود تسلیم / در سنگه رو چه بود؟ نصیم  
 کزادی ما چشم قانون / در سنگه دو که لیبی خون  
 آوخت بر منش که پادار / دست من و دامن تو سردار  
 مشروطه گرفته دمنش را / طوقه شده بغض گروش را  
 ان روز به نره ای سردار / برگشت حمد در به اهرار  
 ناگاه (امیر خیز) بریز / سبلی شد و سیر و حمت آن

صهبا کی غل نیک و نهند / با خود همه را شکر و نهند  
 صهبا کی سزای ما و باقی / ز سنگ و سبیل و ولایت  
 افرط کنی بر چنگی / نیکان بر زبان سحر  
 مارا چه حور و حصر را ای / نادان که رویی و ای  
 باو نه بهر فنا دهره / کجاست آن فانی فرات  
 صهبا نه عجب که کسی کرد / با نیت برای کسی کرد  
 من چه دردم از جهلش / جز آنکه دعا کنم بجانش  
 تا زدیج آذرستان / بس کن که نصیب کا و ستان  
 بهتر شکفت و اردو آری / تا نه گلی شود بهار کا  
 پر وید کا و طاوس شنیدی / تا سرو پای دو ندی  
 نو سازی شهر در سانی / قصه صدی فد برای لاجن  
 نو سازی مات قصه دوش / خواب آمد و قصه شد فدای  
 سال که بود همش بجا بود / (قصه صدی فد) خواب ما بود  
 بریز که مده ارفق است / با خبر و فانی عهد نوح است  
 بریز بهانی بود که بوده / تهران کس و کار از زور بوده  
 بریز بهانی شوشی چه / کارا که ولایت عهد  
 دیر و سزای و نور چشمی / و امروز دیر و خوار و چشمی  
 کسری نه مگر سزای بود / (کز دوست گشت فکر روم)  
 شاه همید آن همیت پاک / که او بود دین (تامت خاک)  
 وز او بود و صهبا سانی / بدم حقیقی و سانی  
 دین بود سپاس نعمت رو / یا پاک حیم فرمت رو  
 سردار غیر دینی ما / کز دوست غرور ملی ما  
 آینه نه پیره در دین کا / با آن دل شیر و گور پاک  
 دین خطه که شهر بود تسلیم / در سنگه رو چه بود؟ نصیم  
 کزادی ما چشم قانون / در سنگه دو که لیبی خون  
 آوخت بر منش که پادار / دست من و دامن تو سردار  
 مشروطه گرفته دمنش را / طوقه شده بغض گروش را  
 ان روز به نره ای سردار / برگشت حمد در به اهرار  
 ناگاه (امیر خیز) بریز / سبلی شد و سیر و حمت آن





چه عمری که به پیوده میشد سپری  
 که جور لزه بنسیند بجرم با نمری  
 چرا به حلقه زنده نمان نیگداری  
 که این نجابت هم به نیاید زردگری

۵۴

به نیر عشق تو تا سینه با سپر زود  
 پناه سایه کز ددگ است بر سر سرو  
 نه نیر که من از حلقه هلال گذشت؟  
 تو شیریار به دنبال خود چه رو تنها



ای بارش کربان دار از غم تنها دم / دل بی تو بجان آمد وقت است که بازم دم

حافظ

(ماه دریا و ماه صحرای)

در راهت دریا از کسب زبانی	که چشمه و یک دنیا فرس و فرسای
من ز کسب و زیندگی را مگر خنده	در چاه ند ز سینه است با آنهمه زبانی
در چاه غم و غوغا چون مخموشی خیز	ای کسب از این زمان بر کن سر غوغای
رفلک چرخان کن کافان همه پشند	آیات جمال است و آرتوب آتاشای
رقاصه مهتاب خندان بر آفاق	گو باز کز فشان باد کن هر کجای
سما بر تو روغان در آینه دریاست	در زان دریا باد این آینه سیاه
زرگوب گواکب را فال رخ دریا کن	چون صفت میناگر بر صفه مینای
زان شعله دنیای مستغرق اندیشه است	دریا همه رویای رویا همه دریای
با چنگ فدایان خیز آشفته و نورنگیز	در زهره شهر آرتوب در سینه بشدای
چنگ ابدیت را بر ساز مسیازن	گر در نوسان آید نازک کلک ز
رنب مریم عذرا شده مایل دم روح لعلک	کز باد صحرای زاید انفالک سیاه
بماه نکت همتا شایست زمین پیمای	پاینده و پوینده چون ماه به کیمای
در ماه اگر سالی رخ در قمش بیلی	کز چشم تو میاقد این سر تکسای
دنبال رو پایش آموختن چون باد	یک لحظه نیاساید ز باویه پیمای
چون صدیقه را ملب و فطرت صحرا	هر خمیه کزد باوی بر تپت کوه دای
در صحره زان و روی طوطی تجلی را	با چشمه موس و با جود سینای
بس سخن و ترش و دم از خواب و خیال عمر	خیز نور تو شیرین نیت ای شاه رویای
چندان به نیکباید ز تون تو بیچیدم	کز شکوه بگردون شد فریاد شکسبای
چون خواصه کن تنها با سوز تو مسازم	(( در پاینده خوان و دل از غم تنهای



جواب نازل آیات محمد جو اذقن  
در دستان فقه

(عقوبت بافتن)

شفقا ما له مه . هر چه ملال نگیرد است  
 کلاک نفس شفق با همه رنگ آمیزی  
 چرخ گردون همه پیش بر خم روبروت  
 سوژ از کلاک نگارین تو نقشش نه حرام  
 آفرینش همه آریات عدالت و جمال  
 خلدت ما دیگر از در محبت فال است  
 خرقه برز خراسان که بران گلشن قدس  
 رفیع اورنگین او (عجبین خانه) آنجاست \*  
 جبر و تقویض به تسلیم و رضا سوداکی  
 قدر عودی که به آیات دلالت قران  
 بر در حجت انتم همه حاجت باشی  
 سهرابا لجن آمیز، همه جدول وجوبت

خط سربز تو ام که حال نگیرد است  
 سر به خط لب لبس تو که فال نگیرد است  
 زان به هر گردش ما مانده بدل نگیرد است  
 که ام از سهو قلم سحر عدال نگیرد است  
 چه جماله که جلالت و عدل نگیرد است \*  
 زینت راست که زین غنمه خیال نگیرد است  
 طایر شرق ، اندزم پروبال نگیرد است  
 ناز رنگی که فزون فضا و کمال نگیرد است  
 کآن سودی که همه فال و مقال نگیرد است  
 با منافق همه از فتنه ضلال نگیرد است  
 کآنچنان در که مسؤل اسؤل نگیرد است  
 قدر آن چشمه بر آنکه زلال نگیرد است





شما که لطف منزل بهر ما کردید خون گدازید بصف چون گل و صفا کردید  
 ندوی مانده بحق در خور جان نیست خطا بهانه ما و نفس صواب شماست  
 کس نه جبرست که پیش وقت خیاران عیاشی است که خود کشید با یاران  
 کسی نه جبرست چون عظیم رهرازی است که میران شما من نه بلکه فاقه است  
 به لبر تیره نه بیسینه کافآب ایضات ظلمت خفته در اینجا و فاریاب اینجا است

پس از طواف درازات چلتن میرود  
 چه جلوه ای که نظرش میدهد به تکبیر  
 بر آنکشت عذرین بوم و آذر آبادی است

روان من حق است در وان مولانا  
 در فار ما و شاه جلد من عیان جهان  
 بر آنکه جلوس غیر لکنه سوسری است

زبان عشق سخنگوست با دل بیدار  
 بر چه شایسته نامی مستندی خواناست  
 شما که ضعیف ابا تباری و مرد در امید  
 بروی در زده فرگاه منصفان است

ز پیر رحمت رحمت است و لاف باز بکشد  
 ترا و گفته سخوام تری و من آید  
 ستاده یکدی در خود حکیم فاقه است  
 نظام بنم سخن باز با نظامی است  
 مزاج و بدله ام از ~~نظم~~ نظامی است  
 نظام بنم سخن باز با نظامی است  
 نظام بنم سخن باز با نظامی است

که در این شعر از کلمات و عبارات  
 که در این شعر از کلمات و عبارات  
 که در این شعر از کلمات و عبارات

که در این شعر از کلمات و عبارات  
 که در این شعر از کلمات و عبارات  
 که در این شعر از کلمات و عبارات

با نوا غلغله و فاقه است کجا  
 ما به نیت و سر سر و رخ زان گزیده غم  
 چه بر صبر و چه بر جوان و چه بهار و چه غم  
 با چنانی که در خانه فرزند از دست  
 دیگر از دم و قفس ام خورشید است  
 نه چنانکه سینه جگر بنا آید چشم لعل  
 گل رخ نیز به آرایش فدای رفته است  
 در غم که در خانه و در دل غم خفته است  
 تو وفا با هر سوخت کن و غم با هر زرد  
 من بخونتم دانی و دانی ام تو بنال  
 در و مروی در دانی است و تنها  
 گوئی که در دانی و در دانی است  
 با دکن که جگر و باغ فروری و لادن  
 بهادر در روز و در روز و در روز  
 چه جهان که به نیت است بهر باغ و در  
 خود کلاغان و جگر نیت است  
 این سخن زبانی که در دانی است  
 نفسی است که در دانی است  
 داری در زنده و در دانی است  
 گر جوان بهر رفته دل از دره میان  
 شریار از گره سارال در شکرت  
 به لطف است  
 باغ ما خفته زنده بر زنده است  
 در ریاحین بر پشته بعین است

که در این شعر از کلمات و عبارات  
 که در این شعر از کلمات و عبارات  
 که در این شعر از کلمات و عبارات



۱ من عرف نفسه فقد عرف ربه

عاشقان چشمان چو باغ خدا	که شناسندگان آنند
خود بنور خدا شناسد خلق	خود شناسان خدا شناسانند

۹۸

جرم بپایان ما عفو شد هم دی رب جسم	در جرم مستندم عفوئی که پایش نیست
و تخمین عفو شد رای جز به درگاه توست	گر چه درین حواس سنا هیچ عفو است
یک دگر بار اولیا حق شفاست بدهی	نا دین را عفو کن، از چند بر بمانش نیست

۹۸

قصر (مارون) بود و (بهلوش) چینی بر سینه	آریه (بزرگتر خواند و ذرا قصر میشد)
تیر کین بر سینه (موسی ابن جعفر) میند	چاپوش کوه بود تداح ارون الر سینه

۹۸

(شکر نعمت)

چه تمنی که نهاده است در دمان بتر  
 پیشک نعمت خود دین زبان گویا را  
 دل چگونه توان شکر زین نعمت  
 که جز خدا نتواند بشود کنها را  
 چه نعمت از تو و شکر از تو و زبان از تو  
 چه بندگی است نزد من در زمینان ما را

x

(در ترویج کار در این شب شکر)

دل فراق کینه ، تراست دست بر این  
 که مگذدی شب و روز وصال اگر بتوانی  
 نیاز ما همه در کاروان نیاز جز این نیست  
 که یک دو روز دیگر هم در این دیار بمانی  
 نیاز دیگرم در نازنین کز اهریبت  
 به هر کدام رسیدی سلام ما برسان

تهران - آبان ماه / ۱۳۵۱

دو کلمه ای که در لغت کورن دار به واد من نیرولا بیاد جمله هر چه بر بار حافظ

در حیات  
تکلم برین با برادر

یارب که عید فغانم (پروین با بداد)  
 چون برگ لاله نامه است <sup>نامه وقت بمن رسیده</sup> ~~لایحه است~~  
 ام بی لطفی در ام شخت رنگر  
 من با سواد و دیره نویسم بلوغ دل  
 یاد پر چو پسر اس می کنند  
 الحی لطیفه بیت زن و شا به کار طبع  
 نقس تو از بدائع (بدر الملک) بود  
 ام رز (صبا ستاره ایران) ترا سب  
 پروین ما ستاره و شعرش فرشته  
 در دل می حرف حسد وان که درین <sup>خ</sup>  
 مسکین زغال دودی این دینه <sup>حسود</sup>  
 آرزو غلن چون شود عشق داد  
 گو آن بسین که منزند چو بار <sup>شکم</sup>  
 دین برگ سبزین که چو ناچیز <sup>بزدلانند برین دین و دوزخ برین</sup>

تا صد سفر که سال نو آید سعید باد  
 کون دم که برگ لاله و کبریا شاد باد  
 من شرب لطف تو را در <sup>بدر</sup>  
 نام تو که کفن نویسنده با بداد  
 چند دن که در خزان غمیزش نکشند یاد  
 وز این لطیفه خاطر غمگین مرد <sup>شاد</sup>  
 جهش لطیف بود که جنس لطیف زراد  
 وان طبع استنی که صدیش بود <sup>شاد</sup>  
 کو رفیر ز سرده همه بال <sup>دگر</sup>  
 خشم خدایت در دل <sup>سکین</sup> نه باد  
 آتش که شمع جان پدید خود داد  
 که خود پیرتیش به خدایت عشقت  
 از من چه شکوه میکنی ای طهر <sup>بزرگ</sup> ز یاد  
 از شهریار پیر به پروین با بداد  
 سحرین <sup>بزرگ</sup>

تبریز - ۱۳۵۱/۱۲/۲۵



سالگرد چهل و نهمین سالگی است  
 بود در نگاه ما غریب و خود گمگم راه  
 گمگم است لیکن صالحان نیز بود  
 شاه ما چون صفر شد و عهد فرا گرفت  
 فوق لیس نسی که در نگاه ما بر خود فرود  
 فوق لیس نسی که کم کم (دگر آ) باید شود  
 یاد از استادان چون (تربانی) و (خیام پور)  
 رفت (رضی) آن که در نگاه شد بدو بستیم  
 باز گردانید اگر هم دکتر (روشن ضمیر)  
 شهریار اشکر کن خواهد خدا دین زنده کرد

سبع لریزان که اکنون چهل و پنج راه است  
 لیکن اکنون رهنا هر دل گمراه است  
 حزب شیطان رفته اکنون جمله حزب است  
 حالیا قرآن و قانون الهی شاه است  
 با اساتید کهن، یوسف در کار از جاه است  
 زانکه (احسان به تمام) در رفو است  
 یادشان همی که در فانوس سکن و ده است  
 سر که شد خشم از دو گوشت چرخ آله است  
 اخرا آن خواهند از غمان کرد که خود ماه است  
 زنده شد دین خدا و دین بهمان دلخواه است



بارة بنزل (عالت) عزیز  
در سینه سپید و سیاه

( مایه فحاشات )

من که از عالم حوالهاست      عالم بهترین عالهاست  
بجبرل دیش خزان طبع      که به ارگوش صهاهاست  
بجبرمیدم ملالت من      از انرمندم استمالهاست  
از عدالت چه سگوه د باشد      شکوه از دست ب عدالهاست  
من ام از درد و داغ یاران است      گر به خاطر درم ملاهاست  
چه توان کرد تا ضلالت است      آدمی لایه از دلالهاست  
فاصه در عصر غیبت و فرت      که به ارش عرشهاست  
وان رسالت که جز ولایت نیست      بازش زنده کین ضلالهاست  
مدعیم سوچات تفرقه د است      که زد و سو مایه فحاشهاست

تبریز - مهر / ۴۹

(فداخواهی)

زدم به قلعه قاف بقیعت الهی  
 کجا رسد بفریاد سعد لخواهی  
 برین جلال و جلال و بلندی خیرگاہی  
 پست نشسته ام از کله؟ سرگرای  
 مسافرم همه در خود به ناخود آگاهی  
 به قهر صافه یا قوت کویم کاهی  
 به ناله آسبها بستی و شبانگاہی  
 چشم و دل همه می نمیشد و آبی  
 که گنده خمره خود خواهم خداخواهی  
 هنوز قافله بگسگس می کنم روی  
 هماره این که بر خشد فخر شای  
 که جاودان بود اقلیم ماه تا ماهی  
 که مرصدا سلسله زرد ز دل آگاهی  
 که گدازید و گدازید به کوی  
 مسیله است و دم از وی میزند وای  
 سخته قلعه عجب طلسم خودخواهی  
 برین بلندی خیرگاہ حسن، عیش را  
 تر به نیازی و دیوان ناز تو نه عجب  
 در ایتم به خرابات کن که خمره پیر  
 بوی کعبه قدسی که لبش احرام  
 سیه تافته، یا قوت سازم لکن  
 به کار و دن سحر گامیان به پیوستم  
 در این دیار ساغر که میرسد از راه  
 خدیو رازن و غول شب هم فانیست  
 چه رده دور که امراه بیک که سحر  
 تو شهباز بسین پر کشده بر سر شاه  
 نلین ملک سلیمان کجا و خاتم جم  
 چه قطره یا کلفی از سوز گلک زل  
 چشم دل بنب و رز آبی زان رخ و زلف  
 چو شیریه بر آنکو بقله حافظ

همه



(هنرمندان نیران)

پیش از آن در هیچ مکتب هیچ درس خوانده نیست  
تا نور زلفش بر زمینین ، بدر علم آفتاب نیست  
چیز نهال راستی در باغ دل نباشد ز نیست  
از جهان بد هنر روح هنرمندان نیست  
جان من جز جوادان نژاد و گداز نیست  
گر بهین دین رسید مشکلی در ماند نیست  
فولکش است و به لاله خرد خوربان نیست  
هیچ شیطان ام از زماره بهتر زان نیست  
چیز به این توبه بار از جنین باران نیست  
چیز سر طاس حکیمان کله دوزان نیست

جز کتاب رسما در هیچ <sup>قانون</sup> ~~مکتب~~ مکتب نیست  
گر نه ششم تربیت ، نخت بودیم تخم نعلیم  
هنشین سرو باز و سرور آرزو گان  
زنده با روح هنر هستی هنرمندان نیران  
این جهان نژاد و پادشاهان نژاد خدا نیست  
با عبادت میتوان مشکلی را کردن آسان  
فتنه شیطان که پشت پرده چون کی است بیمار  
نفس آن خوانده ، لوایب و <sup>مطمئن</sup> ~~مطمئن~~  
در رحمت بادل لب تشنگان جان بخش در ما  
گو مجاز ام به سر خوردن <sup>شمار</sup> ~~نفس~~ <sup>نفس</sup> ~~نفس~~

(خط ثالث)

دستجو چه قدر است، استادت <sup>ثالث</sup> ضفا آذ و گوا <sup>شهر</sup>

چه خطاط و ساعر چه قدر و فروغ <sup>۱</sup> که جسم و دل از او سر نیاید فراغ

چه نقطه و چه شعر که جفت <sup>نخستین</sup> هر و تبی نیست در هیچ باغ

نظیرش نه تنها به بریز نیست <sup>۲</sup> که ایران ندارد نظیرش در هیچ

سگفتا که آن کرد باد غمور <sup>۳</sup> گلگی هم بجای مانده در باغ و باغ

غزل خود به این خط در لغت <sup>۴</sup> به پیر بر آن دل و آن باغ

بویژه به غوغای این کفر و کین <sup>۵</sup> که لبت آکنده از درد و داغ

یکی (حسن الخط) به بریز بود <sup>۶</sup> که بود از (امیر نظامش) - باغ

کزن نازد دین خط به اقصی ادب <sup>۷</sup> باغ رسولان <sup>۸</sup> نگر به باغ

تبریز - فروردین ماه، ۱۳۰۶ <sup>۹</sup> <sup>۱۰</sup> <sup>۱۱</sup> <sup>۱۲</sup> <sup>۱۳</sup> <sup>۱۴</sup> <sup>۱۵</sup> <sup>۱۶</sup> <sup>۱۷</sup> <sup>۱۸</sup> <sup>۱۹</sup> <sup>۲۰</sup> <sup>۲۱</sup> <sup>۲۲</sup> <sup>۲۳</sup> <sup>۲۴</sup> <sup>۲۵</sup> <sup>۲۶</sup> <sup>۲۷</sup> <sup>۲۸</sup> <sup>۲۹</sup> <sup>۳۰</sup> <sup>۳۱</sup> <sup>۳۲</sup> <sup>۳۳</sup> <sup>۳۴</sup> <sup>۳۵</sup> <sup>۳۶</sup> <sup>۳۷</sup> <sup>۳۸</sup> <sup>۳۹</sup> <sup>۴۰</sup> <sup>۴۱</sup> <sup>۴۲</sup> <sup>۴۳</sup> <sup>۴۴</sup> <sup>۴۵</sup> <sup>۴۶</sup> <sup>۴۷</sup> <sup>۴۸</sup> <sup>۴۹</sup> <sup>۵۰</sup> <sup>۵۱</sup> <sup>۵۲</sup> <sup>۵۳</sup> <sup>۵۴</sup> <sup>۵۵</sup> <sup>۵۶</sup> <sup>۵۷</sup> <sup>۵۸</sup> <sup>۵۹</sup> <sup>۶۰</sup> <sup>۶۱</sup> <sup>۶۲</sup> <sup>۶۳</sup> <sup>۶۴</sup> <sup>۶۵</sup> <sup>۶۶</sup> <sup>۶۷</sup> <sup>۶۸</sup> <sup>۶۹</sup> <sup>۷۰</sup> <sup>۷۱</sup> <sup>۷۲</sup> <sup>۷۳</sup> <sup>۷۴</sup> <sup>۷۵</sup> <sup>۷۶</sup> <sup>۷۷</sup> <sup>۷۸</sup> <sup>۷۹</sup> <sup>۸۰</sup> <sup>۸۱</sup> <sup>۸۲</sup> <sup>۸۳</sup> <sup>۸۴</sup> <sup>۸۵</sup> <sup>۸۶</sup> <sup>۸۷</sup> <sup>۸۸</sup> <sup>۸۹</sup> <sup>۹۰</sup> <sup>۹۱</sup> <sup>۹۲</sup> <sup>۹۳</sup> <sup>۹۴</sup> <sup>۹۵</sup> <sup>۹۶</sup> <sup>۹۷</sup> <sup>۹۸</sup> <sup>۹۹</sup> <sup>۱۰۰</sup>

سخن زبانی گلشن کردستان است  
 چمنش است هر شیرین گزنیست  
 چمنش را ملک ری است و باوی  
 سخنش بمن که بود آب حیات  
 آنچه گم کردی و بازش جوئی

کو مرا اهدا دیرین باشد  
 سخنش است هر شیرین باشد  
 آفرین همه نغمه نغمه باشد  
 نوح جان کن که چه نوحش باشد  
 شیراز انکه این باشد



( جبر و اختیار )

جبر اگر بود از خدا ، کین مژگن و کافر نبود  
 نهت است آنچه انفس و جان بجان پذیرفته است  
 حق و اجابت کرده از ما اختیار خیر و شر  
 لیک با شرط مجازات این اجازت داده است  
 کیم کم است آنکه محمد در زمان بود در مکان  
 بکانت که غضب شد در نماز جسم برزخی  
 برزشت تا روز ( یوم الجمع اجزاء ) خوابگاه  
 که چه با طریقه کارش جلوه حق درون است  
 در نفس آدمی ( اقبال ) و ( داری ) است ، کو  
 ما وجود صمدان حق و چهارش قالب است  
 قدر اگر شد کشته شدن غذای و خودی  
 لیکن لطافت اوس که خواهد از فسق و فساد

علم و حق درین دعوی ( جبر ) را رد میکند  
 غافل از شیطان تن کو آدمی و دد میکند  
 چون اجازت داده در واقع خدا خود میکند  
 گر اجابت بود راه معصیت ، سب میکند  
 با جهاد نفس ، شود در مرتبه بجهت میکند  
 خود به قید و بند عبادت آن نعت میکند  
 زان پس یکجا جزا عجله سرده میکند  
 میکن در عکس لیدر ، شود در عجز میکند  
 آدمی را گاه مؤمن گاه مرتبه میکند  
 کابر ( اخلع نعل ) را حق در جبر میکند  
 با ( خدا گونه ) شدن خود را مخلد میکند  
 شهر را دفع فاسد را پند میکند

(ملبر و کلاغ)

شاه مرغان بر سینه جملگر	بر سر کوه تخت و تاج آراست
نکیه بر تخت پادشاهی زد	که عقاب است و سوکهی والد است
بهر روز سلام و جشن و سرور	بسیارینه از چپ و از راست
شاه بهار کنی وزیر با تبریر	گفت حاجت پیش پادشاه داناست
درد که رفت و بلبلی گورد	مجان را وزیر شکر سر حجاب است
بلبل آهنگ ساز خود برداشت	که در آن غنچه هست و شکر شده است
به چهی زد که هر چه سپید	دوستان راه رود خانه کجاست
جند فرمود دین که رفاصه است	هم که کم جبهه و ضعیف آواست
بهر سلطان ، کلاغ بسیار	که رجز مایه و بند صد است
بدبخت تا حدی زانغ شنید	پهزنان جگله از زمین بر خاست
گفت دری کلاغ شایسته است	من غم نگذیم از قصیده سراست
گفت و در بیت شانه ناگوشه	رفت آنجا که غله در رویا است

اگر سحر بسپرد و ترفین دیدار  
 هم شیرین حیایه و خنده و نهایه  
 ولیکن چه جبار امید زیارت  
 که ما را نباشد امید حیایه





مَسْأَلَةُ فَرْجِزَنْ

رقم و بشم نبود روی لاهت  
 گرت قیامت بود عده دور سخا ای  
 بکت نماز است و باز چشم تو بشم  
 قصر نمازت چه ای مس فرجین  
 در همه عالم علم بدای ~~در روز~~  
 آنچه به غریب گذشت، عمر خودم  
 برم و بر دوشم از ندیم جور  
~~کسی را بر باد ندهد و در وقت اول بپوشد~~  
 نیش ندمت چنان گزنده که گزنده  
 هر چه زندهم بطمنه زخم که باز آ  
 چون کم روی چستان که این مرضش  
 لیکن از این ناله ام درین ندلم  
 شخته شهری تو دست یاز بشم  
 قصر شان که رسد بقلعه درویش  
 کعبه چه برود و میکنی در دوزخ  
 کعبه چه برود و میکنی در دوزخ  
 مکه چه برود و میکنی در دوزخ  
 شمع دل نذر، سنده آفر

و عده دیدار گو بان بقیامت  
 کینظرم جلوه کن بدان قرواق  
 در خیم محراب ایروان باامت  
 کعبه لیلی است، قصد کن باقت  
 گویشا سنت از ~~بخوان~~ بعتلا  
 عمر و گر خودم از خدا بقت  
 از تو چه پنهان همیشه بارند  
 نیش ندمت کینه و خد ملا  
 پشته اجاست کند بشخ حیات  
 پرست بر تن میفرایم بفضامت  
 روند از در سخا و تو به وفامت  
 تا نماند کار عیثان به نامت  
 باری اگر شیر میکنی، به نامت  
 سخت بخت بخت کنی و تاج کرامت  
 بعضی بخت کنی که بار کن بعتلا  
 طعن برسان که درم بر در کعبه  
 بپایگ تمسخر که ببار کن بعتلا  
 زود به سراپا که برود تا امت

در روز نهمی که بود حشر صغری	در سوت بر آن گنجینه بینی همه از گور
هر روز وضائهم را نفس به سبب است	سیار گنهار صلا میزند از دور
صف در رخ ام ظالم و ظلم به بندند	نجان صف همه منموم و از این صف همه مسرور
زین روی بسیدی و از آن روی سیاه است	عاش همه مجذوب و منافق همه منفور
وز صیحه افکن در توبه به بندند	و غیر نبود حسن از آن خصمه مقدر
هم نقره ز کوس آید و هم ناله ز ناله کوس	هم نغمه به صور فیه و هم نقره به ناله کوس
این است همان (ساعه) که ناگاه بر آید	و آنکه گنهار گرانبار شود بود
عاجت نبود حجت و بر آن بقضوت	او حکم با لاهم کند کار به دستور
آنروز که از میسر بودی و گرت منبت	از میسره رفتن بسوی میهنه میسور
ز آنروز که کفایت بسندیش که عار است	نرد از دل و دین عاری که از علم و عمر عذر
امروز که با آل سع کینه و رستی	گوئی چه توان کرد که مزد و دم و مجبور
فردا به هذر بائ که نمیزد کفایت	گر دن زنده و خنده که ما مورم و مسرور
اینست وف و طنبور و آن نغمه که خواهی	فردا برت میشکنند این وف و طنبور
این رنج و رنجور شود سرخوش و مرست	و آن سرخوش و مرست شود رنج و رنجور
این ویرانی آن نه که انگشته نادان <sup>x</sup>	وین دلار غمور آن نه که پندشته مغرور
بهر دم نه گور آورد از بادیه هر بار	یکبار هم از بادیه بهرام بود گور
یارب بر آن دست مرحوم از این ضحیح	وز اجر فرج دلار این طایفه ماجور

شوی که در آفاق فتنه زان لب برین	کامی بخشیده است بشرینی کن سوز
بجز نرگس سحر تو رای ماه حصاری	کس مست در آفاق ذره لایحه مستور
در آتش سوز تو چه جانها که شد سلب	برگیر نقاب از زخمت وی چشم برت دور
گوشی دل و قابل همه از غنچه کن کر	چشم دل خفاش می شود از شسته کن کور
زان نخلخه پر چشم و زان کاکر مسکین	آفاق پر از مسک کن و غنچه و کافور
با معجزه آنچه رسول است و اولو پدر	از حق بسوی خلق جهان آفر و مامور
چون عیسی از او میده و مولا همه حیا	چون موسی از او کمر و کاهن همه مسجور
کوازه او زلزله سُنْفَر و چنگیز	همانکه او ولوله ظفر ل و تیمور

یک س ز جبارت شود اجزای طبیعت	بجز چنگ صحبت نرنگ ز غنچه به سنور
کدامک و کین قبله و کیم مقصد و کیم راه	جنت شود این عالم و این عالمیان حور
اصداد و طبایع زور صلح و آینه	صلحی که جهان است به جمعیت و جمهور
آن باد پر از <del>طوفان</del> طوفان با فاکه بود جمع	وین آتش پر غنچه با آب شود حور
آرزو ز ام آوز شود صموده لب این	و انگاه هم آهنگ شود ناره به سنور
دیگر ببردند مرغغان شود بار	دیگر بسوی دانه و همان شود مور
ه چیده شود پنجه پیکار و دو دیو	بر چیده شود بازی بارز ز زوزو
پاشیده شود منفر سر زور و همی	کو بیده شود نیش دم غنچه و زوزو
او نادره مسمار که در عرصه دلها	بستانه ویرانه کند کعبه مسجور
آرزو همه حق بسیارند به حقدار	وز دوزخ هوالم است هیچ است با طر
آیات و صُحُف جمله در آن سینه نصیب	هر را و کتب جمله در آن مدینه مطر



سازگاری

سد دانش

که شیر خانه بر فلک بگردد دورش	بیت سه و رصه خانه میکند دانا
بیشک از با در با نمیرسد	کسیه شکر از ترکی و همیش است
که تا با نرسد از با نمیرسد	ز سر ز دل منور خانه نانا دان
که در شیرین است ز دو نمیرسد	بیت نسیب هم از بافته مثال کنی

سازگاری

فقر و غنا

روح قانع که قوت یافت غمی است	فقر و ثروت مدغم در جود
سخت و با چشم دای که در دلت است	بیت روح جریس دنیا در

سازگاری

سعید و شقی

چه دلبر که نخواست خوشی نکوش	برگ که همه آسایش و عدم بودی
بر در کت یک سعال مانع گشت	دل و حکایت کوفت و باز پرده گشت
آرد و قفسه ز جبر و شکسته چهره گشت	فدا صده تا نشسته عصاره چون بگوش
برگ روکنز و بر نه کا و بیست	گرت هواله آسایشی از نیست
به کار نامه نه ریزش بماند و نه در گشت	کسی برگ رهد که خط طریقت گناه
که در جیب و عقیدت بخون نکلد آ	دل سعادت مطلق شهبه را نشسته

زاد ذاک

تیمت افعاص و قلب سلیم	به هم نرسد که هم لدم
فره آمدن در سراسر گرم	که گفتنه نیست با زود راه

نزدیک شد آن دم که سرفه زنده صورت  
 ظلمات ضلالت در دوازده مرتبه عدالت  
 بر طاعت روحانی و آیت (والمس) <sup>۱</sup>  
 برگردان مینماید او صدقه از ملک  
 ماه علوی سوی و بیخ کهنس قال  
 در قبه صاحب نظران شرق زلف  
 با مرکب دو شهر با زدن کتاری  
<sup>۲</sup> <sup>۳</sup> <sup>۴</sup> <sup>۵</sup> <sup>۶</sup> <sup>۷</sup> <sup>۸</sup> <sup>۹</sup> <sup>۱۰</sup> <sup>۱۱</sup> <sup>۱۲</sup> <sup>۱۳</sup> <sup>۱۴</sup> <sup>۱۵</sup> <sup>۱۶</sup> <sup>۱۷</sup> <sup>۱۸</sup> <sup>۱۹</sup> <sup>۲۰</sup> <sup>۲۱</sup> <sup>۲۲</sup> <sup>۲۳</sup> <sup>۲۴</sup> <sup>۲۵</sup> <sup>۲۶</sup> <sup>۲۷</sup> <sup>۲۸</sup> <sup>۲۹</sup> <sup>۳۰</sup> <sup>۳۱</sup> <sup>۳۲</sup> <sup>۳۳</sup> <sup>۳۴</sup> <sup>۳۵</sup> <sup>۳۶</sup> <sup>۳۷</sup> <sup>۳۸</sup> <sup>۳۹</sup> <sup>۴۰</sup> <sup>۴۱</sup> <sup>۴۲</sup> <sup>۴۳</sup> <sup>۴۴</sup> <sup>۴۵</sup> <sup>۴۶</sup> <sup>۴۷</sup> <sup>۴۸</sup> <sup>۴۹</sup> <sup>۵۰</sup> <sup>۵۱</sup> <sup>۵۲</sup> <sup>۵۳</sup> <sup>۵۴</sup> <sup>۵۵</sup> <sup>۵۶</sup> <sup>۵۷</sup> <sup>۵۸</sup> <sup>۵۹</sup> <sup>۶۰</sup> <sup>۶۱</sup> <sup>۶۲</sup> <sup>۶۳</sup> <sup>۶۴</sup> <sup>۶۵</sup> <sup>۶۶</sup> <sup>۶۷</sup> <sup>۶۸</sup> <sup>۶۹</sup> <sup>۷۰</sup> <sup>۷۱</sup> <sup>۷۲</sup> <sup>۷۳</sup> <sup>۷۴</sup> <sup>۷۵</sup> <sup>۷۶</sup> <sup>۷۷</sup> <sup>۷۸</sup> <sup>۷۹</sup> <sup>۸۰</sup> <sup>۸۱</sup> <sup>۸۲</sup> <sup>۸۳</sup> <sup>۸۴</sup> <sup>۸۵</sup> <sup>۸۶</sup> <sup>۸۷</sup> <sup>۸۸</sup> <sup>۸۹</sup> <sup>۹۰</sup> <sup>۹۱</sup> <sup>۹۲</sup> <sup>۹۳</sup> <sup>۹۴</sup> <sup>۹۵</sup> <sup>۹۶</sup> <sup>۹۷</sup> <sup>۹۸</sup> <sup>۹۹</sup> <sup>۱۰۰</sup> <sup>۱۰۱</sup> <sup>۱۰۲</sup> <sup>۱۰۳</sup> <sup>۱۰۴</sup> <sup>۱۰۵</sup> <sup>۱۰۶</sup> <sup>۱۰۷</sup> <sup>۱۰۸</sup> <sup>۱۰۹</sup> <sup>۱۱۰</sup> <sup>۱۱۱</sup> <sup>۱۱۲</sup> <sup>۱۱۳</sup> <sup>۱۱۴</sup> <sup>۱۱۵</sup> <sup>۱۱۶</sup> <sup>۱۱۷</sup> <sup>۱۱۸</sup> <sup>۱۱۹</sup> <sup>۱۲۰</sup> <sup>۱۲۱</sup> <sup>۱۲۲</sup> <sup>۱۲۳</sup> <sup>۱۲۴</sup> <sup>۱۲۵</sup> <sup>۱۲۶</sup> <sup>۱۲۷</sup> <sup>۱۲۸</sup> <sup>۱۲۹</sup> <sup>۱۳۰</sup> <sup>۱۳۱</sup> <sup>۱۳۲</sup> <sup>۱۳۳</sup> <sup>۱۳۴</sup> <sup>۱۳۵</sup> <sup>۱۳۶</sup> <sup>۱۳۷</sup> <sup>۱۳۸</sup> <sup>۱۳۹</sup> <sup>۱۴۰</sup> <sup>۱۴۱</sup> <sup>۱۴۲</sup> <sup>۱۴۳</sup> <sup>۱۴۴</sup> <sup>۱۴۵</sup> <sup>۱۴۶</sup> <sup>۱۴۷</sup> <sup>۱۴۸</sup> <sup>۱۴۹</sup> <sup>۱۵۰</sup> <sup>۱۵۱</sup> <sup>۱۵۲</sup> <sup>۱۵۳</sup> <sup>۱۵۴</sup> <sup>۱۵۵</sup> <sup>۱۵۶</sup> <sup>۱۵۷</sup> <sup>۱۵۸</sup> <sup>۱۵۹</sup> <sup>۱۶۰</sup> <sup>۱۶۱</sup> <sup>۱۶۲</sup> <sup>۱۶۳</sup> <sup>۱۶۴</sup> <sup>۱۶۵</sup> <sup>۱۶۶</sup> <sup>۱۶۷</sup> <sup>۱۶۸</sup> <sup>۱۶۹</sup> <sup>۱۷۰</sup> <sup>۱۷۱</sup> <sup>۱۷۲</sup> <sup>۱۷۳</sup> <sup>۱۷۴</sup> <sup>۱۷۵</sup> <sup>۱۷۶</sup> <sup>۱۷۷</sup> <sup>۱۷۸</sup> <sup>۱۷۹</sup> <sup>۱۸۰</sup> <sup>۱۸۱</sup> <sup>۱۸۲</sup> <sup>۱۸۳</sup> <sup>۱۸۴</sup> <sup>۱۸۵</sup> <sup>۱۸۶</sup> <sup>۱۸۷</sup> <sup>۱۸۸</sup> <sup>۱۸۹</sup> <sup>۱۹۰</sup> <sup>۱۹۱</sup> <sup>۱۹۲</sup> <sup>۱۹۳</sup> <sup>۱۹۴</sup> <sup>۱۹۵</sup> <sup>۱۹۶</sup> <sup>۱۹۷</sup> <sup>۱۹۸</sup> <sup>۱۹۹</sup> <sup>۲۰۰</sup> <sup>۲۰۱</sup> <sup>۲۰۲</sup> <sup>۲۰۳</sup> <sup>۲۰۴</sup> <sup>۲۰۵</sup> <sup>۲۰۶</sup> <sup>۲۰۷</sup> <sup>۲۰۸</sup> <sup>۲۰۹</sup> <sup>۲۱۰</sup> <sup>۲۱۱</sup> <sup>۲۱۲</sup> <sup>۲۱۳</sup> <sup>۲۱۴</sup> <sup>۲۱۵</sup> <sup>۲۱۶</sup> <sup>۲۱۷</sup> <sup>۲۱۸</sup> <sup>۲۱۹</sup> <sup>۲۲۰</sup> <sup>۲۲۱</sup> <sup>۲۲۲</sup> <sup>۲۲۳</sup> <sup>۲۲۴</sup> <sup>۲۲۵</sup> <sup>۲۲۶</sup> <sup>۲۲۷</sup> <sup>۲۲۸</sup> <sup>۲۲۹</sup> <sup>۲۳۰</sup> <sup>۲۳۱</sup> <sup>۲۳۲</sup> <sup>۲۳۳</sup> <sup>۲۳۴</sup> <sup>۲۳۵</sup> <sup>۲۳۶</sup> <sup>۲۳۷</sup> <sup>۲۳۸</sup> <sup>۲۳۹</sup> <sup>۲۴۰</sup> <sup>۲۴۱</sup> <sup>۲۴۲</sup> <sup>۲۴۳</sup> <sup>۲۴۴</sup> <sup>۲۴۵</sup> <sup>۲۴۶</sup> <sup>۲۴۷</sup> <sup>۲۴۸</sup> <sup>۲۴۹</sup> <sup>۲۵۰</sup> <sup>۲۵۱</sup> <sup>۲۵۲</sup> <sup>۲۵۳</sup> <sup>۲۵۴</sup> <sup>۲۵۵</sup> <sup>۲۵۶</sup> <sup>۲۵۷</sup> <sup>۲۵۸</sup> <sup>۲۵۹</sup> <sup>۲۶۰</sup> <sup>۲۶۱</sup> <sup>۲۶۲</sup> <sup>۲۶۳</sup> <sup>۲۶۴</sup> <sup>۲۶۵</sup> <sup>۲۶۶</sup> <sup>۲۶۷</sup> <sup>۲۶۸</sup> <sup>۲۶۹</sup> <sup>۲۷۰</sup> <sup>۲۷۱</sup> <sup>۲۷۲</sup> <sup>۲۷۳</sup> <sup>۲۷۴</sup> <sup>۲۷۵</sup> <sup>۲۷۶</sup> <sup>۲۷۷</sup> <sup>۲۷۸</sup> <sup>۲۷۹</sup> <sup>۲۸۰</sup> <sup>۲۸۱</sup> <sup>۲۸۲</sup> <sup>۲۸۳</sup> <sup>۲۸۴</sup> <sup>۲۸۵</sup> <sup>۲۸۶</sup> <sup>۲۸۷</sup> <sup>۲۸۸</sup> <sup>۲۸۹</sup> <sup>۲۹۰</sup> <sup>۲۹۱</sup> <sup>۲۹۲</sup> <sup>۲۹۳</sup> <sup>۲۹۴</sup> <sup>۲۹۵</sup> <sup>۲۹۶</sup> <sup>۲۹۷</sup> <sup>۲۹۸</sup> <sup>۲۹۹</sup> <sup>۳۰۰</sup> <sup>۳۰۱</sup> <sup>۳۰۲</sup> <sup>۳۰۳</sup> <sup>۳۰۴</sup> <sup>۳۰۵</sup> <sup>۳۰۶</sup> <sup>۳۰۷</sup> <sup>۳۰۸</sup> <sup>۳۰۹</sup> <sup>۳۱۰</sup> <sup>۳۱۱</sup> <sup>۳۱۲</sup> <sup>۳۱۳</sup> <sup>۳۱۴</sup> <sup>۳۱۵</sup> <sup>۳۱۶</sup> <sup>۳۱۷</sup> <sup>۳۱۸</sup> <sup>۳۱۹</sup> <sup>۳۲۰</sup> <sup>۳۲۱</sup> <sup>۳۲۲</sup> <sup>۳۲۳</sup> <sup>۳۲۴</sup> <sup>۳۲۵</sup> <sup>۳۲۶</sup> <sup>۳۲۷</sup> <sup>۳۲۸</sup> <sup>۳۲۹</sup> <sup>۳۳۰</sup> <sup>۳۳۱</sup> <sup>۳۳۲</sup> <sup>۳۳۳</sup> <sup>۳۳۴</sup> <sup>۳۳۵</sup> <sup>۳۳۶</sup> <sup>۳۳۷</sup> <sup>۳۳۸</sup> <sup>۳۳۹</sup> <sup>۳۴۰</sup> <sup>۳۴۱</sup> <sup>۳۴۲</sup> <sup>۳۴۳</sup> <sup>۳۴۴</sup> <sup>۳۴۵</sup> <sup>۳۴۶</sup> <sup>۳۴۷</sup> <sup>۳۴۸</sup> <sup>۳۴۹</sup> <sup>۳۵۰</sup> <sup>۳۵۱</sup> <sup>۳۵۲</sup> <sup>۳۵۳</sup> <sup>۳۵۴</sup> <sup>۳۵۵</sup> <sup>۳۵۶</sup> <sup>۳۵۷</sup> <sup>۳۵۸</sup> <sup>۳۵۹</sup> <sup>۳۶۰</sup> <sup>۳۶۱</sup> <sup>۳۶۲</sup> <sup>۳۶۳</sup> <sup>۳۶۴</sup> <sup>۳۶۵</sup> <sup>۳۶۶</sup> <sup>۳۶۷</sup> <sup>۳۶۸</sup> <sup>۳۶۹</sup> <sup>۳۷۰</sup> <sup>۳۷۱</sup> <sup>۳۷۲</sup> <sup>۳۷۳</sup> <sup>۳۷۴</sup> <sup>۳۷۵</sup> <sup>۳۷۶</sup> <sup>۳۷۷</sup> <sup>۳۷۸</sup> <sup>۳۷۹</sup> <sup>۳۸۰</sup> <sup>۳۸۱</sup> <sup>۳۸۲</sup> <sup>۳۸۳</sup> <sup>۳۸۴</sup> <sup>۳۸۵</sup> <sup>۳۸۶</sup> <sup>۳۸۷</sup> <sup>۳۸۸</sup> <sup>۳۸۹</sup> <sup>۳۹۰</sup> <sup>۳۹۱</sup> <sup>۳۹۲</sup> <sup>۳۹۳</sup> <sup>۳۹۴</sup> <sup>۳۹۵</sup> <sup>۳۹۶</sup> <sup>۳۹۷</sup> <sup>۳۹۸</sup> <sup>۳۹۹</sup> <sup>۴۰۰</sup> <sup>۴۰۱</sup> <sup>۴۰۲</sup> <sup>۴۰۳</sup> <sup>۴۰۴</sup> <sup>۴۰۵</sup> <sup>۴۰۶</sup> <sup>۴۰۷</sup> <sup>۴۰۸</sup> <sup>۴۰۹</sup> <sup>۴۱۰</sup> <sup>۴۱۱</sup> <sup>۴۱۲</sup> <sup>۴۱۳</sup> <sup>۴۱۴</sup> <sup>۴۱۵</sup> <sup>۴۱۶</sup> <sup>۴۱۷</sup> <sup>۴۱۸</sup> <sup>۴۱۹</sup> <sup>۴۲۰</sup> <sup>۴۲۱</sup> <sup>۴۲۲</sup> <sup>۴۲۳</sup> <sup>۴۲۴</sup> <sup>۴۲۵</sup> <sup>۴۲۶</sup> <sup>۴۲۷</sup> <sup>۴۲۸</sup> <sup>۴۲۹</sup> <sup>۴۳۰</sup> <sup>۴۳۱</sup> <sup>۴۳۲</sup> <sup>۴۳۳</sup> <sup>۴۳۴</sup> <sup>۴۳۵</sup> <sup>۴۳۶</sup> <sup>۴۳۷</sup> <sup>۴۳۸</sup> <sup>۴۳۹</sup> <sup>۴۴۰</sup> <sup>۴۴۱</sup> <sup>۴۴۲</sup> <sup>۴۴۳</sup> <sup>۴۴۴</sup> <sup>۴۴۵</sup> <sup>۴۴۶</sup> <sup>۴۴۷</sup> <sup>۴۴۸</sup> <sup>۴۴۹</sup> <sup>۴۵۰</sup> <sup>۴۵۱</sup> <sup>۴۵۲</sup> <sup>۴۵۳</sup> <sup>۴۵۴</sup> <sup>۴۵۵</sup> <sup>۴۵۶</sup> <sup>۴۵۷</sup> <sup>۴۵۸</sup> <sup>۴۵۹</sup> <sup>۴۶۰</sup> <sup>۴۶۱</sup> <sup>۴۶۲</sup> <sup>۴۶۳</sup> <sup>۴۶۴</sup> <sup>۴۶۵</sup> <sup>۴۶۶</sup> <sup>۴۶۷</sup> <sup>۴۶۸</sup> <sup>۴۶۹</sup> <sup>۴۷۰</sup> <sup>۴۷۱</sup> <sup>۴۷۲</sup> <sup>۴۷۳</sup> <sup>۴۷۴</sup> <sup>۴۷۵</sup> <sup>۴۷۶</sup> <sup>۴۷۷</sup> <sup>۴۷۸</sup> <sup>۴۷۹</sup> <sup>۴۸۰</sup> <sup>۴۸۱</sup> <sup>۴۸۲</sup> <sup>۴۸۳</sup> <sup>۴۸۴</sup> <sup>۴۸۵</sup> <sup>۴۸۶</sup> <sup>۴۸۷</sup> <sup>۴۸۸</sup> <sup>۴۸۹</sup> <sup>۴۹۰</sup> <sup>۴۹۱</sup> <sup>۴۹۲</sup> <sup>۴۹۳</sup> <sup>۴۹۴</sup> <sup>۴۹۵</sup> <sup>۴۹۶</sup> <sup>۴۹۷</sup> <sup>۴۹۸</sup> <sup>۴۹۹</sup> <sup>۵۰۰</sup> <sup>۵۰۱</sup> <sup>۵۰۲</sup> <sup>۵۰۳</sup> <sup>۵۰۴</sup> <sup>۵۰۵</sup> <sup>۵۰۶</sup> <sup>۵۰۷</sup> <sup>۵۰۸</sup> <sup>۵۰۹</sup> <sup>۵۱۰</sup> <sup>۵۱۱</sup> <sup>۵۱۲</sup> <sup>۵۱۳</sup> <sup>۵۱۴</sup> <sup>۵۱۵</sup> <sup>۵۱۶</sup> <sup>۵۱۷</sup> <sup>۵۱۸</sup> <sup>۵۱۹</sup> <sup>۵۲۰</sup> <sup>۵۲۱</sup> <sup>۵۲۲</sup> <sup>۵۲۳</sup> <sup>۵۲۴</sup> <sup>۵۲۵</sup> <sup>۵۲۶</sup> <sup>۵۲۷</sup> <sup>۵۲۸</sup> <sup>۵۲۹</sup> <sup>۵۳۰</sup> <sup>۵۳۱</sup> <sup>۵۳۲</sup> <sup>۵۳۳</sup> <sup>۵۳۴</sup> <sup>۵۳۵</sup> <sup>۵۳۶</sup> <sup>۵۳۷</sup> <sup>۵۳۸</sup> <sup>۵۳۹</sup> <sup>۵۴۰</sup> <sup>۵۴۱</sup> <sup>۵۴۲</sup> <sup>۵۴۳</sup> <sup>۵۴۴</sup> <sup>۵۴۵</sup> <sup>۵۴۶</sup> <sup>۵۴۷</sup> <sup>۵۴۸</sup> <sup>۵۴۹</sup> <sup>۵۵۰</sup> <sup>۵۵۱</sup> <sup>۵۵۲</sup> <sup>۵۵۳</sup> <sup>۵۵۴</sup> <sup>۵۵۵</sup> <sup>۵۵۶</sup> <sup>۵۵۷</sup> <sup>۵۵۸</sup> <sup>۵۵۹</sup> <sup>۵۶۰</sup> <sup>۵۶۱</sup> <sup>۵۶۲</sup> <sup>۵۶۳</sup> <sup>۵۶۴</sup> <sup>۵۶۵</sup> <sup>۵۶۶</sup> <sup>۵۶۷</sup> <sup>۵۶۸</sup> <sup>۵۶۹</sup> <sup>۵۷۰</sup> <sup>۵۷۱</sup> <sup>۵۷۲</sup> <sup>۵۷۳</sup> <sup>۵۷۴</sup> <sup>۵۷۵</sup> <sup>۵۷۶</sup> <sup>۵۷۷</sup> <sup>۵۷۸</sup> <sup>۵۷۹</sup> <sup>۵۸۰</sup> <sup>۵۸۱</sup> <sup>۵۸۲</sup> <sup>۵۸۳</sup> <sup>۵۸۴</sup> <sup>۵۸۵</sup> <sup>۵۸۶</sup> <sup>۵۸۷</sup> <sup>۵۸۸</sup> <sup>۵۸۹</sup> <sup>۵۹۰</sup> <sup>۵۹۱</sup> <sup>۵۹۲</sup> <sup>۵۹۳</sup> <sup>۵۹۴</sup> <sup>۵۹۵</sup> <sup>۵۹۶</sup> <sup>۵۹۷</sup> <sup>۵۹۸</sup> <sup>۵۹۹</sup> <sup>۶۰۰</sup> <sup>۶۰۱</sup> <sup>۶۰۲</sup> <sup>۶۰۳</sup> <sup>۶۰۴</sup> <sup>۶۰۵</sup> <sup>۶۰۶</sup> <sup>۶۰۷</sup> <sup>۶۰۸</sup> <sup>۶۰۹</sup> <sup>۶۱۰</sup> <sup>۶۱۱</sup> <sup>۶۱۲</sup> <sup>۶۱۳</sup> <sup>۶۱۴</sup> <sup>۶۱۵</sup> <sup>۶۱۶</sup> <sup>۶۱۷</sup> <sup>۶۱۸</sup> <sup>۶۱۹</sup> <sup>۶۲۰</sup> <sup>۶۲۱</sup> <sup>۶۲۲</sup> <sup>۶۲۳</sup> <sup>۶۲۴</sup> <sup>۶۲۵</sup> <sup>۶۲۶</sup> <sup>۶۲۷</sup> <sup>۶۲۸</sup> <sup>۶۲۹</sup> <sup>۶۳۰</sup> <sup>۶۳۱</sup> <sup>۶۳۲</sup> <sup>۶۳۳</sup> <sup>۶۳۴</sup> <sup>۶۳۵</sup> <sup>۶۳۶</sup> <sup>۶۳۷</sup> <sup>۶۳۸</sup> <sup>۶۳۹</sup> <sup>۶۴۰</sup> <sup>۶۴۱</sup> <sup>۶۴۲</sup> <sup>۶۴۳</sup> <sup>۶۴۴</sup> <sup>۶۴۵</sup> <sup>۶۴۶</sup> <sup>۶۴۷</sup> <sup>۶۴۸</sup> <sup>۶۴۹</sup> <sup>۶۵۰</sup> <sup>۶۵۱</sup> <sup>۶۵۲</sup> <sup>۶۵۳</sup> <sup>۶۵۴</sup> <sup>۶۵۵</sup> <sup>۶۵۶</sup> <sup>۶۵۷</sup> <sup>۶۵۸</sup> <sup>۶۵۹</sup> <sup>۶۶۰</sup> <sup>۶۶۱</sup> <sup>۶۶۲</sup> <sup>۶۶۳</sup> <sup>۶۶۴</sup> <sup>۶۶۵</sup> <sup>۶۶۶</sup> <sup>۶۶۷</sup> <sup>۶۶۸</sup> <sup>۶۶۹</sup> <sup>۶۷۰</sup> <sup>۶۷۱</sup> <sup>۶۷۲</sup> <sup>۶۷۳</sup> <sup>۶۷۴</sup> <sup>۶۷۵</sup> <sup>۶۷۶</sup> <sup>۶۷۷</sup> <sup>۶۷۸</sup> <sup>۶۷۹</sup> <sup>۶۸۰</sup> <sup>۶۸۱</sup> <sup>۶۸۲</sup> <sup>۶۸۳</sup> <sup>۶۸۴</sup> <sup>۶۸۵</sup> <sup>۶۸۶</sup> <sup>۶۸۷</sup> <sup>۶۸۸</sup> <sup>۶۸۹</sup> <sup>۶۹۰</sup> <sup>۶۹۱</sup> <sup>۶۹۲</sup> <sup>۶۹۳</sup> <sup>۶۹۴</sup> <sup>۶۹۵</sup> <sup>۶۹۶</sup> <sup>۶۹۷</sup> <sup>۶۹۸</sup> <sup>۶۹۹</sup> <sup>۷۰۰</sup> <sup>۷۰۱</sup> <sup>۷۰۲</sup> <sup>۷۰۳</sup> <sup>۷۰۴</sup> <sup>۷۰۵</sup> <sup>۷۰۶</sup> <sup>۷۰۷</sup> <sup>۷۰۸</sup> <sup>۷۰۹</sup> <sup>۷۱۰</sup> <sup>۷۱۱</sup> <sup>۷۱۲</sup> <sup>۷۱۳</sup> <sup>۷۱۴</sup> <sup>۷۱۵</sup> <sup>۷۱۶</sup> <sup>۷۱۷</sup> <sup>۷۱۸</sup> <sup>۷۱۹</sup> <sup>۷۲۰</sup> <sup>۷۲۱</sup> <sup>۷۲۲</sup> <sup>۷۲۳</sup> <sup>۷۲۴</sup> <sup>۷۲۵</sup> <sup>۷۲۶</sup> <sup>۷۲۷</sup> <sup>۷۲۸</sup> <sup>۷۲۹</sup> <sup>۷۳۰</sup> <sup>۷۳۱</sup> <sup>۷۳۲</sup> <sup>۷۳۳</sup> <sup>۷۳۴</sup> <sup>۷۳۵</sup> <sup>۷۳۶</sup> <sup>۷۳۷</sup> <sup>۷۳۸</sup> <sup>۷۳۹</sup> <sup>۷۴۰</sup> <sup>۷۴۱</sup> <sup>۷۴۲</sup> <sup>۷۴۳</sup> <sup>۷۴۴</sup> <sup>۷۴۵</sup> <sup>۷۴۶</sup> <sup>۷۴۷</sup> <sup>۷۴۸</sup> <sup>۷۴۹</sup> <sup>۷۵۰</sup> <sup>۷۵۱</sup> <sup>۷۵۲</sup> <sup>۷۵۳</sup> <sup>۷۵۴</sup> <sup>۷۵۵</sup> <sup>۷۵۶</sup> <sup>۷۵۷</sup> <sup>۷۵۸</sup> <sup>۷۵۹</sup> <sup>۷۶۰</sup> <sup>۷۶۱</sup> <sup>۷۶۲</sup> <sup>۷۶۳</sup> <sup>۷۶۴</sup> <sup>۷۶۵</sup> <sup>۷۶۶</sup> <sup>۷۶۷</sup> <sup>۷۶۸</sup> <sup>۷۶۹</sup> <sup>۷۷۰</sup> <sup>۷۷۱</sup> <sup>۷۷۲</sup> <sup>۷۷۳</sup> <sup>۷۷۴</sup> <sup>۷۷۵</sup> <sup>۷۷۶</sup> <sup>۷۷۷</sup> <sup>۷۷۸</sup> <sup>۷۷۹</sup> <sup>۷۸۰</sup> <sup>۷۸۱</sup> <sup>۷۸۲</sup> <sup>۷۸۳</sup> <sup>۷۸۴</sup> <sup>۷۸۵</sup> <sup>۷۸۶</sup> <sup>۷۸۷</sup> <sup>۷۸۸</sup> <sup>۷۸۹</sup> <sup>۷۹۰</sup> <sup>۷۹۱</sup> <sup>۷۹۲</sup> <sup>۷۹۳</sup> <sup>۷۹۴</sup> <sup>۷۹۵</sup> <sup>۷۹۶</sup> <sup>۷۹۷</sup> <sup>۷۹۸</sup> <sup>۷۹۹</sup> <sup>۸۰۰</sup> <sup>۸۰۱</sup> <sup>۸۰۲</sup> <sup>۸۰۳</sup> <sup>۸۰۴</sup> <sup>۸۰۵</sup> <sup>۸۰۶</sup> <sup>۸۰۷</sup> <sup>۸۰۸</sup> <sup>۸۰۹</sup> <sup>۸۱۰</sup> <sup>۸۱۱</sup> <sup>۸۱۲</sup> <sup>۸۱۳</sup> <sup>۸۱۴</sup> <sup>۸۱۵</sup> <sup>۸۱۶</sup> <sup>۸۱۷</sup> <sup>۸۱۸</sup> <sup>۸۱۹</sup> <sup>۸۲۰</sup> <sup>۸۲۱</sup> <sup>۸۲۲</sup> <sup>۸۲۳</sup> <sup>۸۲۴</sup> <sup>۸۲۵</sup> <sup>۸۲۶</sup> <sup>۸۲۷</sup> <sup>۸۲۸</sup> <sup>۸۲۹</sup> <sup>۸۳۰</sup> <sup>۸۳۱</sup> <sup>۸۳۲</sup> <sup>۸۳۳</sup> <sup>۸۳۴</sup> <sup>۸۳۵</sup> <sup>۸۳۶</sup> <sup>۸۳۷</sup> <sup>۸۳۸</sup> <sup>۸۳۹</sup> <sup>۸۴۰</sup> <sup>۸۴۱</sup> <sup>۸۴۲</sup> <sup>۸۴۳</sup> <sup>۸۴۴</sup> <sup>۸۴۵</sup> <sup>۸۴۶</sup> <sup>۸۴۷</sup> <sup>۸۴۸</sup> <sup>۸۴۹</sup> <sup>۸۵۰</sup> <sup>۸۵۱</sup> <sup>۸۵۲</sup> <sup>۸۵۳</sup> <sup>۸۵۴</sup> <sup>۸۵۵</sup> <sup>۸۵۶</sup> <sup>۸۵۷</sup> <sup>۸۵۸</sup> <sup>۸۵۹</sup> <sup>۸۶۰</sup> <sup>۸۶۱</sup> <sup>۸۶۲</sup> <sup>۸۶۳</sup> <sup>۸۶۴</sup> <sup>۸۶۵</sup> <sup>۸۶۶</sup> <sup>۸۶۷</sup> <sup>۸۶۸</sup> <sup>۸۶۹</sup> <sup>۸۷۰</sup> <sup>۸۷۱</sup> <sup>۸۷۲</sup> <sup>۸۷۳</sup> <sup>۸۷۴</sup> <sup>۸۷۵</sup> <sup>۸۷۶</sup> <sup>۸۷۷</sup> <sup>۸۷۸</sup> <sup>۸۷۹</sup> <sup>۸۸۰</sup> <sup>۸۸۱</sup> <sup>۸۸۲</sup> <sup>۸۸۳</sup> <sup>۸۸۴</sup> <sup>۸۸۵</sup> <sup>۸۸۶</sup> <sup>۸۸۷</sup> <sup>۸۸۸</sup> <sup>۸۸۹</sup> <sup>۸۹۰</sup> <sup>۸۹۱</sup> <sup>۸۹۲</sup> <sup>۸۹۳</sup> <sup>۸۹۴</sup> <sup>۸۹۵</sup> <sup>۸۹۶</sup> <sup>۸۹۷</sup> <sup>۸۹۸</sup> <sup>۸۹۹</sup> <sup>۹۰۰</sup> <sup>۹۰۱</sup> <sup>۹۰۲</sup> <sup>۹۰۳</sup> <sup>۹۰۴</sup> <sup>۹۰۵</sup> <sup>۹۰۶</sup> <sup>۹۰۷</sup> <sup>۹۰۸</sup> <sup>۹۰۹</sup> <sup>۹۱۰</sup> <sup>۹۱۱</sup> <sup>۹۱۲</sup> <sup>۹۱۳</sup> <sup>۹۱۴</sup> <sup>۹۱۵</sup> <sup>۹۱۶</sup> <sup>۹۱۷</sup> <sup>۹۱۸</sup> <sup>۹۱۹</sup> <sup>۹۲۰</sup> <sup>۹۲۱</sup> <sup>۹۲۲</sup> <sup>۹۲۳</sup> <sup>۹۲۴</sup> <sup>۹۲۵</sup> <sup>۹۲۶</sup> <sup>۹۲۷</sup> <sup>۹۲۸</sup> <sup>۹۲۹</sup> <sup>۹۳۰</sup> <sup>۹۳۱</sup> <sup>۹۳۲</sup> <sup>۹۳۳</sup> <sup>۹۳۴</sup> <sup>۹۳۵</sup> <sup>۹۳۶</sup> <sup>۹۳۷</sup> <sup>۹۳۸</sup> <sup>۹۳۹</sup> <sup>۹۴۰</sup> <sup>۹۴۱</sup> <sup>۹۴۲</sup> <sup>۹۴۳</sup> <sup>۹۴۴</sup> <sup>۹۴۵</sup> <sup>۹۴۶</sup> <sup>۹۴۷</sup> <sup>۹۴۸</sup> <sup>۹۴۹</sup> <sup>۹۵۰</sup> <sup>۹۵۱</sup> <sup>۹۵۲</sup> <sup>۹۵۳</sup> <sup>۹۵۴</sup> <sup>۹۵۵</sup> <sup>۹۵۶</sup> <sup>۹۵۷</sup> <sup>۹۵۸</sup> <sup>۹۵۹</sup> <sup>۹۶۰</sup> <sup>۹۶۱</sup> <sup>۹۶۲</sup> <sup>۹۶۳</sup> <sup>۹۶۴</sup> <sup>۹۶۵</sup> <sup>۹۶۶</sup> <sup>۹۶۷</sup> <sup>۹۶۸</sup> <sup>۹۶۹</sup> <sup>۹۷۰</sup> <sup>۹۷۱</sup> <sup>۹۷۲</sup> <sup>۹۷۳</sup> <sup>۹۷۴</sup> <sup>۹۷۵</sup> <sup>۹۷۶</sup> <sup>۹۷۷</sup> <sup>۹۷۸</sup> <sup>۹۷۹</sup> <sup>۹۸۰</sup> <sup>۹۸۱</sup> <sup>۹۸۲</sup> <sup>۹۸۳</sup> <sup>۹۸۴</sup> <sup>۹۸۵</sup> <sup>۹۸۶</sup> <sup>۹۸۷</sup> <sup>۹۸۸</sup> <sup>۹۸۹</sup> <sup>۹۹۰</sup> <sup>۹۹۱</sup> <sup>۹۹۲</sup> <sup>۹۹۳</sup> <sup>۹۹۴</sup> <sup>۹۹۵</sup> <sup>۹۹۶</sup> <sup>۹۹۷</sup> <sup>۹۹۸</sup> <sup>۹۹۹</sup> <sup>۱۰۰۰</sup>

شاه آید و با بدی سرکش رایت منصور  
 جوینده دل فرورده از لب دجور  
 بر سینه سینا او سوره (والطور)  
 بر عارض گنجازی او کلمه از نور  
 با سبزه مرغله و با نرگس محسور  
 و آن با دسه فلفله ان شام منظر  
 در ملک او سیر سولان سلجور  
 زلف همه آویخته چون خورشید زنگور  
 کس میدید بهم با فقه چون پیر این تور  
 با نغمه سوز آید و با نغمه شمشیر  
 بر طلعت او طیف که ابرق من الطور  
 طغرای الف لام بسر لوه مسور  
 با هر نبی حکم امانت همه مهور  
 جمعیت کفار شود چو تله شخصور  
 بر طاق مداین نکلن و دخمه شاپور  
 گو مگر بغم پاره کن این پرده ناهور  
 بر خیزد و بعضی کند مویه به مامور  
 و در فرات غنچه همه مسر که منصور  
 با شکر هر رود و در شین مقبور





و آنکه عهدش با خدا و رسول	کست آن چون خلیفان از اوست
تا گمان صیحه فروس نریم	خورها میکند بها و پدر
و این بیان سمبولیک ندیده است	او نمک و بیان مخ ابر
این قلم نمونند گوی خدمت	و کتبه کرده با نخ این دفتر
خبر و نشر جمله با تو نموده	تو نه خبری ننشانی و نه خبر
آب از کفر و مزرع از ایمان ؟	آری این جملطه مختلطه آرد
گاه سرمایه دار و گاه کم نیست	از چوب و رست ارجه شرم آور
ارج از کارگاه شیکان	کارگر کرد و کارفرما کرد
این یک افراط و آن دیگر قفلط	این یک پند آن یک برتر
راهی ز نیمبانه عاظرمانه	پایر کج میرود ز راه بر
صیحه نزدیک میرود اندر	بجای اعدام میکند خط
توبه تا در نبسته دست برآرد :	بجای اخاره من استغفر
چاره باز آمدن بسوی خدا	سود برگشتن از زمان ضرر
توبه از لرد ادا هم توبه است	لیکن این توبه با هزار اگر
باز کفاره گناگان را	دستگیری عاجز مضطر
این حدیث است : کافری که کرم	نمک آتش بدو دفع اثر
خیر نو میدی از خدای کبیر بزرگ	بجای دست و پند لا ینفیر
تا بزرگ و گریه و درت است	بجای از روز بهار سوخت خدا
(دل شکنش از نمی باشد)	تا آواز دل بهت آورد

همه در مسلخ جهان نبرد سخن از چاق و دم و دگر  
 در غری به که چاقوی قصاب اول از چاق و دم برد  
 این جهان مسلخ و هر مستلخ با بصف گردیند ماده و نر  
 ایستاده بنوبه تا همه را بگذریند از دم صحر  
 همه صفت قدس بکنار جان کنس دارد آنکه فریب نر  
 بیشتر برده ام و باز گویس پوزه در آب و گاه یکدنگ  
 بزه تا هر کجا کشند بود پوزه تا هر کجا رسد بچکر  
 زیر سطر ام گمان کنی هوش خود باز یابد این غنمه  
 این را کن بجای قصاب تا چاق نگیرد پابانکه  
 عده ام بزم و ریش بزی از برودن رخ و از درون کار  
 قدر و غیر تا شفقت و بود ببرد ناگهان موکند بر تن نر  
 همه سرگله اول و پس پس بر تیر گله میخورد آفر  
 پس پس و پس پس گو بس کن کنز پس و پس لبه راه مفر  
 دسته لوز قوج و چاقو کش شاخ چون تیغ و چشم چون فلک  
 این بدان دریده آن باشخ که کند روز دلاوری باور  
 ناگوش گونها به بسنی تیز مضطرب از جهات لیف  
 میس از سر نوشت خود نگران سر توش و حیرت اندر بر  
 بره زائیده و سپرده بگرگ خود چه تیغ و گراز ام بر  
 ام از ام چو قوج استمیر خدی غاندان سینه

تند باد سحرش <sup>x</sup>  
~~عجبه از آن چشم او کزینو~~

سرمه در چشم و سنگ بر زبان

ایم گوش بزنگ و چشم بر

مرقع باغ خلد و میه بخواب

عزت آس او و دیده سحر

قلب در سینه سهرتد از ترق

لخ الم شنگه با تو نیست مگر ؟

باری از ترک دیگران بخواهی <sup>x</sup>

ماستها را کبک کن و کبر

چون عمریزی ز تنه کفن کردی

از سر عریس و از ام بگذر

بسر خاک و خون چو بگذستی

فغن بر روی سنگ ~~بهر~~ <sup>پیرود</sup> زیر سنگ سیاه چال سقر

پدر و مادر و سرو مهر

فکر کن آینه کجا رفتند

اکه را خدا بود در خور

ای بشر اکه بخود کفر است <sup>x</sup>

اکه نخو کنی است علم دان

اکه تا نفس سر کنی هست

الصالن با کن محشر

ناگهان انفجار نمید <sup>الله</sup> ام

بس چچا ره است این قضا و قدر

گر همه خمشار با ما

سر سلیم و در گد دلاور

در کس حکمت هر کلمه بیش نبود :

تر همان گنگ اول دفتر

لوله کرد آفران طیار ~~دسته~~ <sup>دسته</sup> آفر الزمان ز دور <sup>فرست</sup>

که خدا دارد بود با تو خیر

پروی کردی از همان و قال

کور از دیدن جهان دیگر

دیو یک چشم دون دنیا بین

وان کج چشم ام بکله سر

هوش دور و پیش پا تا کبر

نه برادر بخیر او نه پدر

زیر پایش عوطف پامال

حقها کرده خنر و منتر

رطی آفر الزمان و قال



فر رگزار لو اهلین (رادلو) که کند گوشت که از عمره  
 شوق و مغزین میان چه گوشت که بگردش نیرسد صرص  
 سره کور او ز باز نیز در کس هر کس در کس هر کس از کس  
 از مدتی ضلالت تومی طرد فانه مهت است که  
 فلقس از پی دونه باله خشک چون بزگر بیوی بوی که  
 کشته لب میدولانش به کوبه مینمایه سرش است شخو  
 پیش تو بشکر فرین حتما ای تو ایمان فرودش بشکر  
 چه بهمت و جهنمی که در او خوان شکر سبزه و خون مگر  
 مؤمنش بر فریخال سوار چند کاشم که کرد چهره  
 و آنکه مره نش بخندند لو فار در جنم و کارو بر هجره  
 ظاهراً دین شگفته دارد لکه با طمانع فرزند است و تر  
 بر خورد روز و خفت دین وز دین رینه کوبه به تیشه و به بر  
 نشت دین را به پشت دین کوبه کوه دارد به صخره خفته که  
 چه باب مسجد ضرارش است بز و بوزینه بر سر منبر  
 چشم بندی که سحر او دلنه روز را شب نمود و شام بجر  
 شکرش و ثمنان چه است نایه سر تیب و قنده سر شکر  
 سیر یا هوج و قسنه یا هوج که بهم کوفت سدا کند  
 سیمیا که و میگردد، عصبی بگنجا میکند شگفت آور  
 زخم پیدا و تیغ ناپیدا مکنه با جنین سپاه

آنکه آب علف نماند و داد بارش خواهد : اشر و آستر  
 چشم و دلها گرسنه خواب که گفت : سکیم بر ایوه آل بشر  
 آدمی خور و خواب و شهوت نیست کاینه شوک و فرس دلند و فر  
 مقصدی پس بلند و پس و اند زیننه برگ و ساز و سر و سفر  
 و جو رخصیهان عقداست طایری عمری و ما یو نفر  
 که تواند به توبه و تندیب باز گشتن با میان ظفر  
 زینهار ای بشر که با خصمان تو از این مرغ میماند پر  
 که بجای عروج ، تا بابد باز لوله به منجلاب اندر  
 ای حذر تا بخیره نفروشی ملک باح بعین زودگذر

(عیسی و حواری)

در روی تو در بوسه تو ماه شب تاری  
تا آینه دلران تو ویدم مه و خورشید  
در خیر سواران تو ره میزنم از شب  
پابند عمارت به چه روئے دل مجنون  
باقافله اشکم و دنبال تو آم  
در چنگ زلفان تو دلهایم آویز  
شمع شب اجرام و ناله اشکی و آبی است  
تا آینه چشم سحر و دلارای تو در خواب  
تسکین چشم خواب چنانکه کوه و دین  
هر گویا هر از کان جلاله و جمال است  
با ذوق بهار عین و صد تو نام  
دلبران تو در کس و کاری نگذارم  
نفس خط و فال تو نگارم که به طغی  
پیمان غم با همه سستی شکستم  
کو کوبه نغم تو تا ماه بر آید  
در کور تن شد همه یاران من خیار

خوشیدم از آن شب ماری موآری  
زنگم بزود ~~کند~~ آرزو آینه داری  
با تیغ سحر خیزی و خورشید سوادری  
بار همه بر محرم و یسی به شغاری  
چون باد سحر سر به ولند به صیاری  
خود صمدیه که در چنگ بازدن شکاری  
سازم تو همه زردی و زاری و ننداری  
چشم همه شد چشمه و جوی همه جاری  
گر خیزد تو است و گر فخر ناری  
هر جا ~~ببینم~~ شنوم ناله مرغان بهاری  
باشد که تو ام بکس و کارم نگذاری  
زان حال و خط آموخته ام نفس نگاری  
شاید که ز پیمان شکنا تم نشاری  
عیسی نه نگیان تان به و حلقه حواری  
بازم مگر ز شر دل آینه به یاری



۵۱ - چه شبی بود که با سپهر عمو (نورآذر) به قیچان می رفتیم  
 ماه که پیداشد، اسبها هم برقص در آمدند  
 سر باده بود و کوه در کوه بالا می رفتیم  
 (مشمعی خان) اسب که زهره را کباب زد و نگاه تفلس را دور سر جرفانده، آتیر خاله کرد

۵۲ - حیدر با یاد لزان دره بیج در بیج قراکول (سیاه بته)  
 بیج راه و بند و باره خنگناب ام آجات  
 باز آجات که زستان جوهر بکله جوشی در میان بر فغان و می آید  
 از این جاست که بیج خورده و راه دهن صبح خنگناب را پیش میگرد  
 ما از این جا صحبت قصه خنگناب را پیش میگویم :

۵۳ - خنگناب را چه کسی باین روز سیاه در منته  
 لزان دات آیا که زفته و آیا که مانده ؟  
 عمارت آقا میرغفار ابد چه حال و روزی فاده ؟  
 چشمه گو مکی بازی کنان میریزد و بر که را پر کند ؟ یا باغچه ام رنگ از سر و صورت پریده است ؟

۵۴ - آقا میرغفار تاج سر سادت خنگناب بود  
 در شمار کردن پادشاهان شاهی ماهری بود  
 مردان را بترین و نامردان را تلخ بود  
 روی حق مظلومان می لرزید اما برای ظالمان شمشیر بر تنده بود

۵۵ - میر مصطفی داد، آن بابا قد بلند  
 از رئیس و همکس تو لستوی زمان خود بود  
 غزا با ~~جنگ~~ بودن دو سر و کی می نمود  
 آبرو و عیب خنگناب در مجالس مساجد نمود در روش خاص بود

۵۱ - چه شبی بود که با سپهر عمو (نورآذر) به قیچان می رفتیم  
 ماه که پیداشد، اسبها هم برقص در آمدند  
 سر باده بود و کوه در کوه بالا می رفتیم  
 (مشمعی خان) سب که نهو را کباب زد و نگاه تفلس را دور سر چرخانده، آتیر خاله کرد

۵۲ - حیدر بابا یاد از آن دره بیج در بیج قراکول (سیاه بته)  
 بیج راه و بند و باره خنگناب ام آجات  
 باز آجات که زستان جوهر بکله جوشی در میان بر فغان و می آید  
 از این جاست که بیج خورده و راه دهن صبح خنگناب را پیش میگرد  
 ما از این جا صحبت قصه خنگناب را پیش میگویم :

۵۳ - خنگناب را چه کسی باین روز سیاه از منته  
 از سادات آیا که زفته و آیا که مانده ؟  
 عمارت آقا میرغفار ابد چه حال و روزی فاده ؟  
 چشمه گو مگ یک بازی کنان میریزد و بر که را پر کند ؟ یا باغچه ام رنگ از سر و صورت پریده است ؟

۵۴ - آقا میرغفار (تاج سر سادات خنگناب بود  
 در شمار کردن پادشاهان شاهی ماهری بود  
 مردان را بترین و نامردان را تلخ بود  
 روی حق مظلومان می لرزید اما برای ظالمان شمشیر بر تنده بود

۵۵ - میر مصطفی دادا، آن بابا قد بلند  
 از رئیس و هیکل تو لستوی زمان خود بود  
 غزا با ~~جمله~~ بودن دو سر و کی می نمود  
 آبرو و عیب خنگناب در مجالس مساجد نمود در روش خاص بود

ای چشم خاری تو فانه نازت  
شها منم و چشمت ~~مخزون~~ شریا

فخود کسی ای نغمه نوازنده بیسم

باز آیدی ~~باز آیدی~~ <sup>ای شمع</sup> با جمع <sup>باز آیدی</sup> نازی

خوانده نازم کن درگر قبه ندانم

گنجینه رازی است <sup>مویز و زانموی</sup> بهر جوی <sup>مویز و زانموی</sup>

ای سبب بهستی سبب و گونه <sup>در سنگون</sup>

در خولین ز نیم آس و فلهی بسرازم

گبد <sup>صد و شصت و دو صاف و</sup> دبره <sup>صد و شصت و دو صاف و</sup> بسو سفره <sup>صد و شصت و دو صاف و</sup> مان

باید <sup>صد و شصت و دو صاف و</sup> در آید و کبار

جایی <sup>صد و شصت و دو صاف و</sup> وندی <sup>صد و شصت و دو صاف و</sup> شدت <sup>صد و شصت و دو صاف و</sup> بلی

هری بر یارت و غریب <sup>صد و شصت و دو صاف و</sup> اینهمه <sup>صد و شصت و دو صاف و</sup> محروم

وی زلف کمنه کن کن و شها بر درازت

با این غم و ز زنده راز و نیازت

است بجزر میخوردم ز فیه سارت

<sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> ~~بیش و پیر و زنده بره~~ <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> کوز و گذارت

ای <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> برو <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> جانان <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> که بخوانم <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> نیازت

در چشیره ماری است <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> گنجینه <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> رازت

دوغ است <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> دل لاله <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> که دوی زده <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> گارت

باید <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> که به <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> بسیم <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> بارت

در ویش <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> تو سر کن <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> بهین <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> نان <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> و نیازت

ای جاده <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> اوصاف <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> ندیم <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> کم رازت

گو <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> باز <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> بنده <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> دره <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> بنده <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> دره <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> و چلارت

ای شاه <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> بنام <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> دل <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> در ویش <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> نوازت

سوی چشم و ناله <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> بیکرم <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> ایدل <sup>بیش و پیر و زنده بره</sup> و فرات

۵۴

در خنده تو نغمه نواز آید  
در خنده تو نغمه نواز آید  
در خنده تو نغمه نواز آید  
در خنده تو نغمه نواز آید  
در خنده تو نغمه نواز آید

در خنده تو نغمه نواز آید  
در خنده تو نغمه نواز آید  
در خنده تو نغمه نواز آید  
در خنده تو نغمه نواز آید  
در خنده تو نغمه نواز آید



وی جام بلورین که خورد باده نابت  
 از خواب برآید که نه بینه بخوابت  
 یارب تو چه آتش که بسوزند آبت  
 یارب فصد و لوله وای غمنابت  
 ای زلف که داد این سبج و خم و نابت  
 تا چند بخوابم با وراق کتابت  
 در کج خوابات نه بینه غمنابت  
 بگذاشت لبش خوابت و بگذاشت ثبات  
 ای عمر که سیت بر او طیت ثبات  
 لوری بجز از غلفه چنگ و ربات  
 حاجی به حجازت زد و راهب پر ربات  
 مخوام که بگردی زسد تیر ثبات  
 ای دل بتو با که که پاکت است

دی چشم خاری که کس سر نه خوابت  
 خوردم همهش حل به نالیدن بگیر  
 ای شمع که باشه دل غمره باشگی  
 ای کاخ هایون که در قلم حجاب  
 در بچ و خم و تا بم از آن زلف خدا را  
 عکس می بخالی فنن دی نفس حجاب  
 غمنازه زین فنن رو کس و دی  
 ای پر خرابت چه فاده که دریت  
 دیری که چه غمنازه که فاده عمر  
 آهسته که ایچ بودت لبش نیم  
 ای مطرب عشق که در کون و مکان  
 در درو چشم ز غمنازه سنه عبادت  
 در کون و در کون ای چنگ عبادت  
 ای سبغ پرف ن لبوی عمر کی الهی  
 غمنازه بهم بود و کی کینه تنها

+  
 این بیت در بعضی نسخه ها  
 در کون و در کون ای چنگ  
 در کون و در کون ای چنگ  
 در کون و در کون ای چنگ

ای کشته سیا ای نبرد غمنازه  
 بود ای کس که در این باده  
 ای کشته سیا ای نبرد غمنازه

این بیت در بعضی نسخه ها  
 در کون و در کون ای چنگ  
 در کون و در کون ای چنگ

در کون و در کون ای چنگ  
 در کون و در کون ای چنگ

( فہم حافظ )

شمع مسکین نہ کہ نوزدہ و سرس باشد	قسمت این بود کہ پروانہ در آتش باشد
بر وفا آمد عشق نداشتند بخون	بہ پروانہ بدین نقس منقش باشد
شمع را اہمہ حق و عفت و شکر خند	ہفت نعم در شکر درین زریں باشد
چکف با دل دیوانہ بخود پروانہ	کہ نہ در ہوش چینی شوق پر ہوش باشد
شمع بااد در آویزد و پروانہ بسج	عش و شرط است کہ قلاش و بلاش باشد
بارب از شرب نمندان خود آن دل خون دلدار	کہ غمی نداشت و محو ہر کہ دل خون باشد
تا بہ آرد در آرزای میکہ ہر فوج خیرم	سافر عربہ گو صاف بسغل باشد
مغ و آل از سردین نولد بر قاف	بال اہمیت بحراش کہ تنی لاش باشد
کدر گر چہ بچہ رکن ضمیمہ بود	گو بفر سفرد ناقہ و مفرش باشد
میرشد با محک صہرہ از پد لنام	رو سیاہ است کہ در سکہ مال باشد
تا تو سر حلقہ سر زشتہ خود کم کنی	ورنہ این سلسلہ تا حشر روشن باشد
شہادتہم از خواب شیراز بگر	تا در آن سگ شکر و دلدل کون باشد



تا که لطف نازل به شهر ما کردید  
 نه اسرا نه بختی در خور جواب شماست  
 کس نه عبرت تویش وقت عیاران  
 کس نه عبرت چون عظیم همان است  
 به لبریره نه بسیند کافآب اینجاست  
 بان (عسجدی) اینجاست مست خواب قرون  
 بان خواجه (سلمان) خزانگی سنگین  
 چه مرقه سر که ز قاضی لقصاۃ بر جیای وی  
 پس از طرف مراد است جلین شیراز  
 چه عبت ز که نظمش میدد تشکر  
 هر که گشت عرین بودم و از راه او گشت  
 رو دن (کوش حقی) است در و ~~اف~~ مولانا  
 چه جا را و ما جمله شاعران جهان  
 گسوده اند ز هر سو سر پر چه پر ولان  
 زبان عشق سخنگوست بادل بیدار  
 ایشتر است که آراسته است گلشن راز  
 به هر جا بر شما نماند شوی خود نامت

خوش گدیده صیغ چون گم و صفا کردید  
 خط بهانه ما و غرض صواب شماست  
 عنایم است که خود میکنید با یاران  
 که میزبان شما مانده بلکه فاقا ز است  
 (ظہیر) خفته در اینجا و فاریاب اینجاست  
 چهره فینیه در این فاکا بود مدفون  
 مثال عارف شیراز خواجه (قطب الدین)  
 چه گنجی ری که به هر گنجی از انهر حاوی  
 دمسر جلین بریز پر خود ، پر دلز  
 چه عالمی که شب شعر میکند تجلیر  
 کونن چه مرده چه زنده شریک این شادی است  
 که میر مجلس شعرند و میزبان شما  
 شریک این شب شعرند آسکار و نهان  
 چه روشنان به چراغان شرفیانه  
 خوش گدیده است که میبارد از در و دیوار  
 که هر چه ببلد عائی، بر آورد کولاز  
 مگر نمیشنید این نه در مولانا



که میسند قوفا بر نغمه های درای	ببند چشم سرو چشم جان و دل گشای
شکوه و کوبه گوشت جلال کربشاه	نخست قافله طوکس میرسد از راه
در آن میان (سیدی) با قدی بنده و سینه	بیا که (رودکی) آمد به کاروان (شهبه)
که پرسی در سر است حقیقت آن پری	نه دوست و نخبین پارس در دری
فداف رسم عرب خود به شتر خود را روی	(ابوالمؤید) از این دست و (فریادوی)
به پست سر صفت مثال (مروزی) و (صیفی)	دگر (ک) و (محفص) و (بشکور) روی
که تهنه سر همه از کام سیر میجوید	بان (حنظله) با قافله است و میسویید
که نشک و غالیه شان فرست در همه قطار	پس (سنا) و پس (بوسید) و پس (قطار)
چنانکه (برهنگ) و (بوللفا فری رازی)	سه (بولفج) سپهانی و روز و سنگری
که پیش با گرس نیست آسمان قوی است	به کاروان دوم بن نخست فرود می است
ایمه تلزام این بهلوان شمر دری	چهار صد تن از آن شاعران فخر و فری
به فخر و دود ستر گرفته شننامه	چه غنصر است که نکته است از خود آن فامه
چو خسروی به سخن گفت بهلوانها	در این گروه ام و مثال خسرو دنیا

ببیند چشم سر چشم جان و دل گبی

که بپرسند قوه فریب نغمه؟ سردای :

نخست قافله طرس میرسد از زره

شکوه و کله که گدازد جمال کوب شاه

بیا که (ارود که) که به کاروان شب  
نشسته او ستاد تختین با بر سر دری  
(دبالموید) از لاین سلف و ام (فرالدوی)

در آن میان سدی (ما قوی بلند و سید  
که پارسی دبری رایت حقیقت ان پوری  
که بر خلاف عرب خود بشود رادوی

دگر (گاز) در جبهض (و بر سکور) رفت  
بستان (حفظه با قوسی) اینجاست  
پس (ساز) و بس (بوسید) و بس (مطار)  
سه (بالفرج) اسپهان و روز و سگری

بیت سر صف بنال (مروزی) و (و صنف)  
که (متری) همه از کام میر جنت (و به حجت  
که سنگ و غالیه شان فرت در همه قطار

به کاروان دوم بین نخست (فردوی) است  
چهار صد تن از کفن شاعران فخر و فری  
در این گروه ام بنال (خسرو زرد) است

چنانکه (برینش) و (دبالمفخر رازی)

چه بر کن که چو (منجیک) و چون (مغضای) سینه  
بستان (بسی) و (احسبکی) و (مخاری)  
بستان حفظه

که پیش با گرس لبست آسمان قوی است

همه ملازم این پهلوان شده دری

چو (خسروی) به سخن گفت پهلوان

چو (نظمی) و (لبسی) علم به شاعرین

به خانه خازن در دری و درباری

به لر پیر ، نظامی و شیخ و قافان

به پیروز شتابند با چو اغاز

دبیه قافله صفتان ، به جبه و جلال

به پیش قافله بگر (جمال) را به (کمال)

(طیب) و (سید) و (طای) بر عهد بیانید

وله تمام ز (صائب) عزم میسپانید

چه شاعران که صف و نظمشان به (اسمان) است

گر نه رشته (دعقان) و در (عنان) است

به بخار و دو دوی گرفته سینه  
چون متری که گفته است از خود آری خانه

صفین در شرف صفین در عرفا

به اول دوله (نشاط) است با (حکیم صفا)

چو (فصیح) و (مجتهد) و (عظیم کاند)

چنانکه در در قزوین (عشبه زکانه)

پس در (مصابیح) تا آیهی بزرگ قزوین

رسیده (معنی) و (عصمت) بجای را

هم از سواد بخارا به منظر لارا

بسر لودر محله، بدل ولای علی

ز زره گنج جوایز مرد (پورای ولی)

ایمه کاشته نقش علی به بازو بند

چنانکه از زره لادهور، پر عجم (اقبال)

نوشته با خط زر (احادسرق) ببال

به نوبه کاشیانش (صاحب تبریز)

(حکیم) صیف کاشانین لودر انگیز

به شعر مینیا تدریس نقش بندها

عجین ذوق لیرینان و اندیا

(امیر دهر) بنی و (فیضی دکنی)

که خود به سیف قلم شوره اند صیف سکنی

به پیشوا (مسعود سکنه)

که جمله رشته پیوند اند ولیرینه

به پشت صیف (جلیلی) و (رشید و طراط)

چنانکه پشت صیف نیبام اسباط است

(ادب صابر تبره) ام از صیف انبیا

چنانکه باز (رشدی) که سید شمشیر

دیده که (انوری) به ولیندی

ملازم (شرف) کون سی عمر عمر قندی

(فوقی) از عقب لوزی و شرمند است

چنانکه (اشرف غفر) نینیش شایسته است

ز طرف دامن لولوز (طاهر عریان)

ز گرد زده بر لکه به کاکلی افان

(غبار) دور سرش آله لگنیه

(غلام) پشت سرش چتر رهنمود

رسید مکیب (جایی) و (شیخ جام) از جام

چنانکه خیرش بود و مکیب (خیم)

(نظیری) است و بدوش سبد خیم است

چنانکه (کاتبی) است و دست لوبان است

رسید پر عجم بر سر جله گیلان

به دسته شمشیر کبر (عزین) از لاجان

سپس (امیر معزی) به سلطنت جایی

سوار تون بخشوده ملک امی

به خیر سخیری و شاه عریان در باری

رسید با چه درخت از و در باری

برقع زخم نظر ام کعالی قوی است  
و این یکا و بلب ، بو العلاء بجزی است



چه برکتان که چو سنجک (چون خضار) <sup>۲۴</sup>

بان (بسی) و (خسکی) و (مخاری)

~~بسی~~ بان (حنظله با کسی) و (بجاست)

بان (حنظله) اینجا کسی سخن گوید \*

پس (امیر معزی) به سلطنت جای \*

به خیر سخنری و شاهان درباری

هم از سواد لیور و با صف آرائی

پس ~~دنگه~~ (نوری) که به بهر مندی

ملازمین همه با فتره و فتره امندی

(قدیمی) از عقب نوری و سرمنده است

(ارویب صابر) که در صف است

هم از سواد بخارا به نظر آرائی

به پشت صف (جلی) و (رشید و طوا)

به لمر پیر، نظامی و شیخ و قادی \*

دیده قافله (صفهان) چه جاه و عدال

سختوران غزل ~~دوره صفوی غزل~~ به این زمان دوره صفوی

(طیب) و (سید) و (طاهر) بر چه سینه

چه شاهان که صف و نظشان به سالان است

چه منطقی (ولسبی) علم به شعر سینه

به فامه فایز در در سر و درباری

~~که مهر سر از کلام شیر~~ (که مهر سر از کلام شیر) حجت و بخت

که مهر سر از کلام شیر ~~مجموعه~~

سوار تو کن بخشوده ملک ای

سید با به درخت از و در درباری

~~مجموعه~~ و نوری و غمق بخارا

ملازم (شرف) آن شاه سرفندی

بسی از آن شاه سرفندی

چنانکه غزلی (شرف) به سر شتابنده است

چنانکه باز (رشیدی) که تید است

شکوه علمی و نصیب بخارا

چنانکه پشت صف نیسیام اسباط

به پیروز شتابنده با چو اغاز

پیش قافله ~~بنگر~~ (جمال) را به جمال

وزین و چون غزل نغز بار وین و روی

ول امروز (صاحب) هم سینه

مگر نه رسته (دعقان) و در (عقان) است

صفین ز شفا صفین زر عرفا

به هر دو لونه (ن ط) است با (حکیم صفا)

چو (فیض) و (مختتم) و (عند لیب کاشان)

چنانکه از در قزوین (عجبه زاکانی)

بس زر (مصاب) نامی <sup>کاشانی</sup> ~~دو~~ <sup>کاشانی</sup>

رسیده (مغرب) و هر ایش ز نمان

زره گنج، جو نبرد (پوریا رول)

بدر لودر محمده، بدل ولای علی

مرد <sup>ا</sup> همه خود پهلوان و نیرومند

همه فکانه نقش <sup>ع</sup> به بازو بند

(و این یقار) <sup>که خود ترجمه نازوی است</sup> نظر <sup>هم</sup> که <sup>کاشانی</sup> <sup>قوی</sup> است

دعای زریاب بود الله گنجوی است

ز طرف دین لونه (طاهر عرفان)

ز گرد راه بر آمد به کاکلی نشان

(غبار) دور سرش، لاری گره نمایه

(غمام) پشت سرش چتر رهنمون به

رسید بویک (جای) و (شیخ جام) از جام

چنانکه خیر نش بود بویک (خیام)

(نظیری) است و بهوش بسوز خیام است

چنانکه (کاتبی) است و بیت او جام است

دمید از ره لاهور پرچم (اقبال)

ز دشته با خط زر (اتحاد شرق) به بال

به نوچه ای سپاهش (صاحب تبریز)

(کلیم) وصف کاشانیان شور انگیز

پشتر مینیا تورش چه نقش بند به

عجین ذوق ایرانیان و آند به

(ایر دلهی) اینجا و (فیضی دکن)

که خود به سیف قلم شوره از وصف شکنی

به پیشوای (مسعوده سلیمان)

که جمله رشته پیوند آند دلیران

رسید پرچم سبز جمله گیلان

به دسته ای شکر کیم (عزین) زلد جهان

چه شکر به از خود ستوره نام (تختی) است

که هر طایفان است و مکتبه کاف است





۷  
 (بهار) لزره چغندر به سوز و سوزندگی  
 ز سبز و در حکیم کن چرخ روان  
 و گر (زرد) خوباری (که از خون  
 غزاله) لزره شسته به عرق و نازک کیم  
 پس چه قافه رازی رسیده و گران  
 (ظهور دولت) و خیر (صفتی است ای)  
 هوش عمران که همه چون (مهدی رازی)  
 به از و عام و به جاه و جلال و استیصال  
 ز اشتهت به سخته آورد در و دیوار  
 شکفت نامه سیر از گران رفت  
 تو گو طلیعه مو است با بختی طرد  
 نلد زمین رهنبد (خواجه) و (سلمان)  
 به پست خواهد (عما و فقیه) با چه خضوع  
 چنانکه پست بر شیخ (مجددین همگر)  
 در آن میان چه شیرین چو شکوه دهر روز  
 چنانکه (عمر) و (انار) و (وصال) و (وقار)  
 به پیروز، خود شمس حبت و مولانا  
 چه عالمی که به تیر میسد به سیراز  
 در گداز و بهم در شنده و همه بین  
 چه عشقان که بمسوق خود در آویزد

(غزاله) لزره شسته به عرق و نازک کیم  
 چنانکه لزره شیروان (بهار) سیر و الا  
 چنانکه (صحبیت مدری) فرار سید لزره  
 (بهار) لزره چغندر به برن و ساز آید  
 مشایخی به چه جاه و جلال و روان  
 لدر شاه و له با چه آسمان جای  
 فخر با تو و در عشق جاودا سبازی  
 (شیرازی) کنه و (اردبیلی) استقبال  
 صدای هرچی (مجنوب) و (قاسم انوار)  
 نور جاده یکی نوگشت و سبت تن  
 جمال سدی و حافظ میان که نور  
 چنانکه (الهی شیراز) و (حشمتی کرمان)  
 تو که بجال نماز است و برود به رکوع  
 پسینه امته سرودست چون کی چاکر  
 ندر سراجی (بابای کوهی) شیراز  
 شکوه حافظ و سعید از زمین و آید  
 در آن میان نشناسه کی سر سراز پا  
 که بوستان بساید بسو (مجلس راز)  
 چه عالمی که را ذوق دین بین  
 چه تنگ ترق که از چشمها فرویزد

صدا عتقان که بمسوق خود در آویزد  
 در آمدند و گرفتند جا خورش قمر در  
 جمال همس بر افروخت چون ناز و تکفیت  
 پس اشاره به نمای روم که با جنت

به ننگ شوق که در چشمها فرویزد  
 فروش و غنچه که گرفت در دست پر مهر  
 کشید این و با عتقان خورش آمد گفت  
 نکند نهانه تیریز خود بخواند و نشت

نخست خواست آن شد که رود که را چنگ  
 نواز چنان که در بر شیم طرب میراد  
 چو رود که ز در آمد، بخود درآمد باز  
 نواز لاجه شیرازی و سیر قندی  
 به چنان رود که آواز خواهد گشت بلند  
 (معشوران گره از لعل یار باز کنند  
 حضور محضر ائمه است و دوستان جمیعند

به ناز دل خورد و خواهد بر کشد اینک  
 صد غنچه جوهر (مولیان) میدارد  
 است ره کرد به لبر و به خواهد شیراز  
 چو نگر که دلی و وحشی بهم به بویزی  
 بدین غزل که چون بند گشت از بند  
 شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنند  
 دلن یکا و بخوانید و در فرار کنند

چنان سرود و غزل مینوی و والا بود  
 نوری ساز و غزل هر که را رسید گوش  
 حدیث شوق نیاید بصد زبان و قلم

که خود مغز له لئ با جهان بالا بود  
 دگر سراغ نذر کم که باز یابد هوش  
 همان بیت که من نیز بر نیارم دم

اجازه که و دای گنیم بار کسک  
 حکیم نایفه طمس را مع المشهور  
 ادیب نیز سخن چون حکیم خطه طوک  
 غرور ملی و روح بلند فردوسی  
 چنانکه پیشه از وی بسبک شهنایه

به چشم قرن به بسیم در رخ افلاک  
 بقرون است قرینه (ادیب پیش اور)  
 به بسینه دشت یکی ز رفقا رقیب لول  
 ادیب دارد و چو نمان نوری تا قوی  
 صبا فتحه فان) بکار ز دغایه



دگر به ذوق و فن شعر فتنه مفسون است  
 به مثنوی نحاسی به سبک کارن است  
 به سبکهای نوین نیز سر کند مفسون  
 به تیغ و سب نمودار شمشور است  
 بقیه کام دل ز سحر پارسی جویند  
 در این زمینه زیاده گر که نام برام

کسی است که درین وقت از طرف خود است  
 بنزاج و فضیلت که جامع ادب است  
 و اگر چه شیخ بهرام مصطفی مجتهد است  
 سقراط که روز و ماهه نیز عریض  
 چه مضری که بهر روز و لای سینا  
 بشیر ما علی بود از الهیات

قصایدی که عراق و یا سپاهان است  
 که نثر گفته و نوزاد دوست رولوی  
 و له به نثر گفته است (طالب ف) باز  
 (کتاب عهد) رو نقشها که بازی کرد  
 چو رو نبود در ایران فراموش کردیم  
 یکی و گز ملک مصر خوین (فان صبا) است  
 دگر (ادب ماک) که سخت بود استاد  
 مستطانی ز لاین هر دو چیه چون دو طبق  
 دگر به سبک سپاهان قرینه باقدما  
 دو سبک قاطی ام چون حکیم قانانی  
 و یا سروش که هر چند خود سپاهان است

که آذین کم و پارسش رفزون است  
 و له غزل نه هنوزش به لوج لافش است  
 و له بهر چه زند گواه کورد بیرون  
 مرا به کتیه لو لئید واریهاست  
 بقول خواجه که ترکان پارسی گویند  
 سخن کس به در لزا و من ملام برام

بهر نظاره گلگی و بهر گلگی بولک است  
 چه او ستاد کنوز (صبا) و زلفش است  
 که حوزه ادب رو دگر نظیرش نیست  
 و له چه حوزه که لود است علمی و ادبی  
 چه چشم و دل که لید زبان و اخلاقی است  
 چنانچه می مفسد و ادب و نثر است

بقرن ماس قرینه یکی (هر اذ) است  
 نظیر دوست (امیر نظام گروسی)  
 و کید دوره اول شهر شروانی  
 به نثر سبک زمانیک صحنه سازی کرد  
 جو شمع بود و سحر که فاشش کردیم  
 که ام صفت نقاشی ز نثر غوغاست  
 هس (وحید) که با ما چه (رضانها) داد  
 گز که بخت منوچهرش رکن و سب  
 (همان) است بزرگ استاد دوره امام  
 که چاشنی عراق کند نهرسان  
 تو گو که فرقی نیست از نمان است

تجدید ادب است



من این نوشته ام و هر که خوانده میداند  
 و له بجلی حافظ به ذوق تنهائیت  
 چرا که تزکیه نفس شرط دیدار است  
 اگر چه سدی و حافظ شدن نه کار است  
 چهار پنج تنی است زینفه ، (کانه)   
 اگر که ماد و سوسن یا فستیم از تو فین  
 قرون ما همه در مایه در تو نده شد  
 چون طرف ما به رضانات هم بود لبریز  
 دعا کنیم که برفیض و بربوب نشویم  
 به نام گر که ز تعداد دوستان کاهم  
 به حسن خاتم خدایم از فدای جهان

که (سا به) بشیر از من به خواهه میانه  
 کجا شبیه به بهر اگر چه خود (مانند) است  
 خد در دل دل نکتة را خیره در است  
 و له نهاده بر و من است و بار من است  
 که در نیامده به (حالت) فرو نترست زید  
 قرین سدی و حافظ شدن ع تحقیق  
 خدا که بود در این بین پر تو نده شد  
 مستم است که خواهیم شد مستم نیز  
 در این منظره محروم لطف رب نشویم  
 ز بیم روده درازی است عذر میخوام  
 صلاح و صلح جهان و سعادت میگان  
 بریز - هزاره ۵۰   
 به تحقیق بریز



<p>         جز انوریش ندانم قرینه از قدم          فضا نس نه بجدی که در شمار کیه          که فقر بردن دست به جوف جسمی بود          که دگر است و سخن سخن ام به سنگ تمام          که من نه (سینج) و له لو (دانی هروی) است          که جائین حکیم لوهدی تولد بود          که با قرینه فطری و روز افزون است          و له غزل نه آموزش به لوج لهرن است          و له بهره زند گهر گورد بیرون          مراد به کتیه لو لئید و لریه است          دو لوستا دکنند (صبا) و (تغیب) است          که حوزه ادب لو دگر نظیرش نیست          چه چشم و دل که شد از آن چراغها بسینا          چنان جماع فضر و ادب دگر ایه است          عمده مقامی سن ، بزه که سر سحر بیان          چنانکه (ختم) معرفت و (مولوی صفات) است          کزن نظامت شعر و شمار رادارند          (عریجی) است به نام و تخلص (بنام)       </p>	<p>         (امیر خیزی) هتا دکم قرینه ما          بصف او نه گمان کن قلم بکار کیه          بهت عریش دگر قدرت عجبی بود          ام از مفاخر ما (رعدی) بکنه مقام          فخار ما دگر استاد (ایزد رجوی) است          دگر (لئید) ، حمیدیه مرغی رود          دگر به ذوق و فن شعر فتنه (مفنون) است          به مستندی حماسی به سبک کارمن است          به سبک سر نوین نیز سرکنده مفنون          به تیغ و لب نمودار شهسواریه است          به شهر ما و فضیلت که جامع ادب است          دگر چه جوینج جبر (مصطفی مجتهدی) است          چه محضری که بیورد (بادی سینا)          به شهر ما علمی بود از لایهات          چنانکه (قدسی) قاضی است ، سید برهان          کمی جلوتر از او (بنین) است که عرفان          کن که (انجمن شهریار) رادارند          کمی که وزنه کار است و کوشش و اقدام       </p>
---	---



دو (آذرنه) منور قرینه با (آرز) چنانکه (ظلی) و (کلف) قرینه با (مظر)  
 دگر (بیتیم) پرش عرو و پرش عرو و رشتی چه به از سندر لگر پرش عرو  
 (میسنی) است و (جای) (پدیده) و (شیدا) چو (داده) و (و نو ۲)، (صمیمی) و (دیبا)  
 دو دگر (مرف) و (فاخر) که سخت لهر دلند چنانکه (بارز) و (گوهر) که باز مشتکلند  
 چنانکه (مرا) و (لمای) و (حسین صفا) <sup>را پیش ازین بود و</sup> بحر که حافظه نام ~~بسیار در این است~~  
 در این زمینه زیاده گر که نام برم سخن کش به در زا و من ملام برم  
 کجاست نشسته که این دشت هر طرف جو است به نظر نگلی و به هر گلی بود است

x

قصای که عرایه و یا سپاه است به قرن ماس قرینه یکی (فرا آذ) است  
 که نثر کهنه و نورا از لولوت روبروی نظیر دوست (امیر نظام گروکی)  
 ولی به نثر گنزد است (طالب است) باز و کیر دوره اول شهید شروان  
 (کتاب رحمت) رونقشها که بازی کرد به نثر سبک زمانیکت صفحه سازی کرد  
 چو رو نبود در ایران فراموش کردیم چو شمع بود و سحر که که خاموش کردیم  
 یکی دگر ملک عصر خوش (خان صبا) است که ام به صفت نقاشی از هنر خوانست  
 دگر (دوب ممالک) که سخت بود نهاد پس (وجید) که با ما چه لرغناها داد  
 مسطایه از این هر دو وجید چون دوین گهر که باخت منوچهر منی ران و سبت  
 دگر به سبک سپاهان قرینه با قدما (همان) است بزرگ روستاد دوره ما  
 دو سبک قاطبی ام چون (حکیم قانع) که چاشنی عرایه کند خراسان  
 و یا (سروش) که هر چند خود سپاه است ترگو که (فرقی بیستان) شانه است

برین دو سبک مخالط که چون در مسازی است  
 (یزدعی) و (پزشکی) و (حکمت) از یزدی  
 و (قرین) سابقه در غیرتاری  
 هم از مفاخر یزدی (فرصت الدوله) است  
 چنانکه (دکتر مسرور) ما که روش استاد  
 درین قافیه شدوش عری در جنت  
 نظیر اوست فقیه سید (بصیرت)  
 برین سلیقه ام اکنون فزون قصیده سرا  
 نخست شاعران، شهنشه صفدر است  
 از او چه میگذری، شخص ناصرالدین شاست  
 دیگر که شاعر و شاعر است دولت است  
 ام در سران و وزیران دو برق مهینه  
 یکی نخست وزیر او آخرت جبار  
 به شمر او که به طرّاحی فدا ساز است  
 وگر وزیر رضا میمان پس آنگ  
 میان و کلا ام اگر سخنور بود  
 از او گذشته خطیب فقیه (اوزنگ)  
 ام از قضاة، کسی چند را نبوغ و دلاست  
 (مبشری) ام از آن فکها مشحون است  
 \*  
 که دای از فضلای نیز بوده و است  
 چو (دخدا) و (بریع الزمان) و (بهمنیار)

کمون (حمیدی) و (دکتر جمال) یزدی است  
 قصائد و غزلیات آن بود نهمت از  
 (فصیح ملک) و (فصیح الزمان) یزدی  
 که از فزون فزون میکند جهان است  
 در این عجمین دو سبکی عجیب بود استاد  
 گناه است شرو به کار نورانی به در جنت  
 که در قصیده کیندش از به کیت از  
 که در این میان فزونماگی (اوستا) است  
 که ام به فانه نمودار باز و آن قوی است  
 که در هر ذوق و قریحه است شاعر یزدی  
 که پور و محبتش و خود و چنانکه  
 که گاه نویسنی از طبع طرفه و گزیده  
 (و وثوق دوله) همان شهسوار شیرین کار  
 شخصی است که شخص آن به آسان است  
 جناب حکمت، دستور دانش و فیه انگ  
 (سلیم یزدی) از جمله در سخن سر بود  
 که در خطابه خود بود با نهیب نهنگ  
 (سیم) و (جمعی جنتماری) از کلمات  
 وگر (محمد قاضی) که در کمون است

در این که حکمت برین شاعر است  
 وگر که حکمت برین شاعر است

که گاه زیور طبعی به فضل خود است  
 چو (نفسی) و (نفسی) (ارجال) و (عصا)

چنانکه (کاسی) و (فانبری) و (صورتگر)  
 به نظم و نثر خود استاد و در ردیف (بهار)  
 ز (یوسفی) و محیط طبا طبا ام  
 چنانکه (دکتر) روشن ضمیر (مفتوی)  
 خود در مقام فرزند با اخصی امیر  
 که شدشان نه به نرس و نه پر از حاکم  
 به شعر او شیخ تا بوی و اعلای است  
 که نوگرای و شاه گلستان است  
 مستم است که (استاد امیرودی) ام  
 به کابینه چو دو شجر افخ عالمتاب  
 که داد منبر و قطع و خطا به ام وادی  
 که شعر او همه دیوان و له نه دیوان  
 امیر (ابراهیم صفای) که شاعری شیواست  
 که که بیایغ ادب بگذرد به لطف نسیم  
 نیافتند محیطی مساعد و در حور  
 که ناشاخته گنجی است در نهانها  
 بین که ماه به طینی بهشت لب رسا

(رشید یاسی) و (سازنده فسر)  
 (دوب سلطنت) از کن کرسی ز و بار  
 ز (بامداد) و ز (اقبال آشنای) کم  
 (دوب طوسی) و (سرهانی) و دیگر (رجوی)  
 و ز کجین کرده بود نیز، دستا و عقیده  
 دو دگر (ع ابادیند) بس حاکم  
 دگر بنام (نروین) که دگر سندی است  
 سخنوری است که (دکتر نظامی) که نام کرم است  
 ز (دکتر) (دکتره) گلچین انگلستان است  
 چو در عدد ریاضی است وزن شعر عجم  
 دو استاد دگر چون (خلیلی) و (بتاب)  
 چنانکه و لعظ مرحوم (دولت آبادی)  
 و یا چونانند (سینه جمال رفقای)  
 چنانکه دگر شیوا فیم (فینج - صفا) است  
 چنانکه دگر عباس مشنر به (حکیم)  
 بنوعها که به گوشه کنار این کور  
 مشر زخم به (نوابش) صفها نینا  
 برو (خلیلی) و (بهداد) را به کرفه

(این) خلاصه شعرهای و گاهای ادوات که به مشکل خودم بوده از دبیرستان  
 چو در زده ام (دکتر رضای) حاکم

در کن میانه گلچین (علی خان) بود  
 دروغ نرد و نیارد نام از زو بمیان  
 عیان نشد کس لثار او به برت بود

چه شاعران که بعد در شبان بر بود  
 (رای) به دولت فزین که گشت (شاپریان)  
 چو (صابر احمدانی) که در جوانی نرد



۱۵ بنوغها که به گوشه کنار این کشور  
 شد زخم به (نواجش) صفتها نینا  
 نیافتند محیطی مساعده و در خور  
 که ناشناخته گنجی است در نهانها  
 بدو (جلیلی) و (بهزاد) را به کوفه  
 + مردم که نزد وی است و ندیده بود  
 در کوفه شکر و عسل و غیره است  
 بدین که ماه به منی به پشت ابر سیاه  
 بدغم عسل و شکر و غیره (بجور) است  
 در آن میان گلی چون (علی فازن) بود  
 دروغ مرد و نیارد نام از او بمیان  
 جهان است و او کو کجاست دیوان  
 عیان شد چه کس از او برقت برد  
 که سال پیش چو شمشیر به صیحه جان داد  
 که بجز آنرو خود فطیر (مبخر) بود  
 چه که از پس کن خسر و هنر برش  
 چو (صابر همدانی) که در جوانی مرد  
 چنانکه شاعر فقید ما (حداد)  
 به روح پاک وی از من هزار بار درود  
 نه دلم که نغمه گنجینه؟ سر بر گهرش

+ بدین که باز به کوفه نماند بود  
 بدغم عسل و شکر خود بود (بجور)

چو شاعران که خود را از آن مخالف مسکوت است  
 چنانکه نابغه (افرنشته) است و لاله هندی است

(شکوفه های شهیدان)

به این خزان زنگ بر سر بهار نهند  
 سبزه ساقه و از زرشه استوار نهند  
 که شصت و بیست و پنج سال نهند  
 نعلین که مهر این مدار نهند  
 بدین مهیبه شکوفه مهیبه و آرا نهند  
 ولی جهاد گردانی که بر دو بار نهند  
 چو خشمگینه عقابان که جان فدا نهند  
 که سده راه فرنگان و ملت را نهند  
 که در غدیبه شمشاد جان نثار نهند  
 سوز و رز شده این نیز نه شمار نهند  
 که به صحیفه تاریخ یادگار نهند  
 که پادشاه و گدا جمله ~~نهند~~ نهند

جو دانه کی شهیدان شکوفه زار نهند  
 به نو نهالی دگر شاخ و برگ گهت لطیف  
 به باغبان و بنیان سرسرفرود آریه  
 ستاره لاله و مدرک مدرکشان و نگاه  
 شکوفه که جهاد حق که رقت اسلام  
 جهاد و ترکیه نفسان بیاورید  
 جهاد نیز به امرو ل نه در سر خود  
 به پست ره مزدا عدل رنجان بگفت  
 به سر پرستی رنجان نثار کن سرو جان  
 به سر شاری رنجان تو جوی کا بیان  
 بنام دین شهید کن بنام مدرسه که  
 تو شهید به این ره سر سپار و بگو

عمر میگوید و میچیدت زبانی چند  
 میبرد قافله گنجینه ما با خنکان  
 آمدن اکامروایان جهان بودیم  
 آنچه بر صفحه طاقوت بنام تاریخ  
 چشم توئی گر که دل ز سنگ جهادت شکند  
 حرمت دین می ورین میگذره جان دهند  
 نادل ز دغدغه کردم پذیرد شباب  
 ره روان یاب و ساز سفر قله قاف  
 قلب در کفر غمزه و قهر است اینجا  
 نردبان عشقت و چاه تو زمان است و مکان  
 تو نه مرغ اهری کز قفسی روم شوی  
 ما به تبه میر قوالب ز عوالم گذریم  
 کفر چون محرّم است آفت بهبودیجات  
 گو منه دین و وزن جوش که آمیزش نیست  
 شهریار نه همه پیک زند بر در دل

صبح چندی سرهم بافته باش می چند  
 میگذرد برقه اش خون دل آشی چند  
 میرویم و دو جهان با نغمه ناکامی چند  
 پرده پوشی است به نیکی بدنامی چند  
 پس به میخانه عشق آرزو بزنی چندی  
 سر نیارد بر از حکمت آن عالمی چند  
 که در این غمزه بر آن فیت دلارامی چند  
 وین در و دست گزاری به دو دومی چند  
 رخ متاب ز شکرین بوسه به دشنامی چند  
 لیز سینه و تیزی لب با می چند  
 عشق را در پس هر دلانه بود دومی چند  
 میسپاریم سر آغاز و سر بخامی چند  
 سر و منزه نیست که آشفته به برستی چند  
 ما دگر که هکیم و شما فامی چند  
 عمر ز دوست توان خست به نیامی چند

۶۴

س  
 حکم



( جاک و پان )

نه عقلی و نه دراکه و من خود فارو هاشا  
 نه مشاتم که مصباح جمال عشقم فرورد  
 به دوزخ اشگی از بنهار هجران میبرم با خود  
 نه آتش هم پس از آن سر کشی گستر گردد؟  
 عصا با خود ستون کرد کجاست سر و بایت  
 بگامی روز و شب چون ماه و در چاه محاق فنی  
 شرب بود و شبا به و صبا در پرده ما مور  
 کجا فتنه کن یاران که دیگر با فغان من  
 تو بار عدل کن نوشی و در فانه خود باش  
 ز لنجی جاک زد در دامن یوسف نمیدانست  
 تو که بال تخم شیرازا شاه فداک

چکیم بانو که عزت و در دست و دراکه  
 چه نسبت نور پاک را به چون من خاک ناباک  
 رگر با چون نمی کم آبرو دم نفسینا که  
 پس از فدا که سر و انگیز نفس که خاک  
 که دیگر سرگون در پا خود چون طارم تاک  
 رگر با تاج خورشیدی و گر بخت افلاک  
 به جادو چنگی راه عرا و میزد و راک  
 سر بیرون نمیکاید نه از خاک نه از لاله که  
 که گر با زیر دستانت ظلمت ختم ختماک  
 که خواره کردن از پا کجاست دامن خاک  
 بخود تا باز میگردد در همان نزد خاک

۹۴

مستی من از جام دقح نوشنیت  
 محمورم از خمر و خمار زلالی است  
 زلفی که مشام جان مُعطر سازد  
 ستریت همه بزیر سرپوش و ل  
 تا سیم کشی نذر سر زردل بادوست  
 آنجا که تقیه باید ز گوش و زبان  
 تا شخه شکارچی و تازی تیز است  
 در ظرف زمان ما مُنجیده جهاد  
 ز عشق فراموش کن شرط این است  
 ما بنده خده ایم و هرگز باوی  
 در ستر شهریار جز باغم دوست

۲۷۳

مستوری ز زین مستی و مد اشرافیت  
 از باده دوش و پند و شرمیت  
 مشکلی است که دوشی و بناگوشی نیست  
 با هیچکس قدرت سرپوش نیست  
 دستی ام از او به تقض و گوش نیست  
 دستور بجز خلوت و فانوش نیست  
 جز جنگ و گریز و خواب غیر گوش نیست  
 در تابه خوراک مغز آجوشی نیست  
 در مذاهب عاشقان فراموشی نیست  
 ما را سر امسری و اهدوشی نیست  
 همچو انگلی و دست در آغوشی نیست

( طالع برزیه )

ناز دهن آن حافظ سیرین سخن را  
 کز درج در غیب گشت به دهنی را  
 قنادر ازل در پس آئینه که میداد  
 آن قند غزل طوطی شکسته شکی را  
 آتشکده پارس تو بود که نمودی  
 نشکفته سبلی چو تو هرگز بهی را  
 این سرو تو صد باغ لرم را چمن آراست  
 صد سرو نیار استه چندین چمنی را  
 آن پیشه نذر فکن برین قلم نیت  
 کو خسر و دفاق کند کو اکلی را  
 هفتاد شب سال که در عشق تو چون گل  
 هر ساله به تن پاره کنم پیرایی را  
 جز ~~کوه~~ <sup>فستیله</sup> زلف تو که آتش منی نیت  
 که تو خیم از عشق تو هر فوت فنی را  
 کفنی به کفن بند پیاله ، بسر چشم  
 در جوشن راز ( تو نپوشم کفنی را  
 تو یوسف هستی به روزی که نیت  
 گر روشنی نافه بیت الحزنی را  
 شمع دل فاموش من از روز همفروز  
 ( کاسرده دل فسرده کند انجمنی را )  
 در لطف و صفایت چه حاجت طینی را  
 که لطف و صفا بود هوا طینی است  
 تا تازه کنم شهرت شهر کهنی را  
 از نیت حافظ طلبیم طالع برزیه



( چون پرشدهی حافظ ... )

حافظ دگر در روزت غمخ نه خراب اول  
 آن شاه قدسی کو در به عشق گشت  
 با شاخ نبات گو دیگر نه صف مرغان  
 این تشنه که میخواید سر چشمه حیوان کور  
 در مطلع خورشید است آواز خوش بهر  
 قدیر شبستان کنش این و شرار فکن  
 گر در و کلیب ام با قدس مسیحانیت  
 آتش تو و انروز و از ما دهنی چون یخ  
 از تو همه نایب است و از ما همه در و آلود  
 در مطلع و در مقطع نام تو برم آری  
 حافظ صفت پروردشان تو صادق است  
 شهر من و یار من در بحر نهر گنج

غمخ نه نشینانت به شه و شراب اول  
 با حکم و نامحرم در زیر نقاب اول  
 کاین سفه جگر خوردان به سرخ کباب اول  
 منها سر آیش کو سر شراب اول  
 خفاش غم و لبست این با و غراب اول  
 تائب پرو پر دانه است این شکر شهاب اول  
 به نغمه (نافوس) و بل و در رب اول  
 ایضاف که این یخ ام از شرم تو آب اول  
 آری غزل حافظ می باشد و ناب اول  
 ام خیر خست ام حسن ام حسن خطاب اول  
 پر لبست را ترفیف شهاب اول  
 این یار را بهر وین شهر غراب اول

( هر روز سهیدان )

در عقر و قاش درگذرد و روز کن پیش و حال ما  
 غیب چراغ رازن است دین عقر کو با ما دلبر  
 هر خط و فال شاهی، نقشی و تفسیری ولی  
 در زیر سقف آب و بگر احوال از زمانشوی  
 دین از در نفس کو پیچید به گم دنیا جهان  
 مسعود شد اعمال من اما خاتم قدر هنوز  
 بار بگرددن روز ما بود خود دمی  
 دین چیه تا عمرش برین توفیق پرورزش است  
 یک نطقش ای عجب دم با تو جاودان کند  
 دنیا به کافر جنت و با ما جهنم ~~دیده بود~~ شد ولی  
 ما همیشه و غم با کافران رفتار هست کرده ایم  
 فطرت تمام و میزد کفر و ضلالت مضمحل  
 اینک شروع محشر کبرا و صورش میدد  
 روی صراطیم و پئی کز مو بود بار کبره  
 به پیش خواند، کور دل ماه خدارا، شهریار

پیش ننگ به در ز عقر و قید و قال ما  
 خود با کلام بود کنی، دل میود دلال ما  
 بر مصحف حسار دو نفس است خط و قال ما  
 آن نیتش به نیت بام بر تا بسنوی احوال ما  
 در سر نخود هر باز شد گمش ماه اول ما  
 دین از کیه مشکله است از مکر اعمال ما  
 بگذرد دنیا در چون یک دو دو بنال ما  
 خون شهادت میکند نقشینه بر و بال ما  
 عمر بر عقر مات از دین یک لحظه وجد و حال ما  
 ( کفیلین ) ام بخشنه با تقوی فارغبال ما  
 گفتیم روز دنیا و دین آن مال تو دین مال ما  
 کو محو دین بودش غرض از محو و ضحلال ما  
 سازنده سازد مردگان با بار و با جنجال ما  
 و ز تیغ هم بر نده که تا چون کند و قال ما  
 دو که به بنید کوکب حجت اما و نفال ما

## ( شهید زنده )

جهاد عشق تو پیروزی است پایش  
 که سایه پرور سبزه پرور دستش  
 آسمانی چو تو از افق آن نیندیش  
 ننگ عشق چه بیم از نسیم طوفانش  
 شهادت تو به قانون شمع و پروانه است  
 که بالمشاده جان ببرد به جاناش  
 جهان آینه بادین جهادش از  
 جهان آینه است و جمالش  
 کشیده قرعه بنام تو مسجد قصا  
 چه قرعه که قرابت کنی به قرانش  
 شهید در دو جهان جنت فتح و فردوز است  
 چرا که دولت جاوید یافته جاناش  
 مقام نخل شهادت به سدره و طوباست  
 سعادت که دسترسد به درماش  
 برو عبادت معلول جانفشان جهاد  
 که پرشانه ملائک با پر ایمانش  
 نظر چشم بتیمان نمیکند طاعت  
 بسین چه میکند این سیرت و طغاش  
 تو شهید یا همه ناتوان بسین خود را  
 که ناتوان ماه خدمت تاوانش  
 شهید زنده ما خود رئیس جمهور است  
 که دست داده بقرآن که جان بقرانش



۹

کادان سینه

دلها که آرزو در دام رضا کنند  
 چون زنگ کاروان دلش تاق میپد  
 در حسرت طرف تو در آستان قدس  
 مردم به یک آه پیای پیادگان  
 آنجا طلا گنبد و گنبدت کیمیاست  
 یک کاروان شوق به سودا میهند  
 چاوش گر به لهر بند این صلا دهد  
 مارا جواب کرده طبعیان و میروم  
 فرض است این زیارت و باید ادا بوست  
 تا بازگشت قافله چشمان در انتظار  
 نامرد جیفه خور مراد میمید  
 با وصلان ذوق و صفا گو فدایم  
 بجانم را کجا خبر لذت خنجر  
 سودا در هر بیت دهد سود عاقبت  
 زان لعدو خط بیار بنای مصحفی  
 بادوست عرضه کن تو نقاضا شریار

گو یا زیارت علی مرتضی کنند  
 چون زلزله ان رولند به دارالرضا کنند  
 دلها بر سینه چه پر که وا کنند  
 آنس سواد مرکب باد صبا کنند  
 وز کیمیا رکن مس قلبت طلا کنند  
 کان سخن را به نور و نوا نینوا کنند  
 خیزند مردگان و قیامت بیا کنند  
 آنجا که درو که به دعای دو کنند  
 در رفته افریضه نشایه قضا کنند  
 که کیمیا رگد ریش تو بیا کنند  
 آنجا بود که حجت مردان روا کنند  
 با خستگان عشق و وفایم دعا کنند  
 دنیا حکایتی است که با آشنا کنند  
 سوداگران معامله گو با خدا کنند  
 تا در اول مصالحه با مالوا کنند  
 بگذرد دشمنان همه رور و با کنند

یا علی

دز هر چه جز خدا به جلالت جدا علی  
 در آنگونه ابدیت نما علی  
 یا منظر العجايب یا رقصا علی  
 لولاک در قنوت تو (لا فتمی) علی  
 بگش به دست و پنجه خیرت علی  
 گو برق ذوالفقار زنده حب علی  
 فریاد و محمد و غوغا روا علی  
 در جام خضر و چشمه آب بقا علی  
 گاه ای صفی علی شاه و گاه ای صفا علی  
 بدو شسته نهاد در میان نه ا علی  
 خورشید گو به نقره فشان طلا علی  
 بغیرت ذوالفقار شتر بار یا علی  
 خود باز کن در نجف و کربلا علی  
 در چشم بسته رسید تو تیب علی  
 با خون شاهان و شهیدان ما علی  
 با درد و داغ عشق تو دا زدوا علی  
 با وعده ظهور و لکن وفا علی  
 شهید شفا علی که بیایم شفا علی  
 در دستگیر مردم بودت و پا علی

اسر جلوه جلال و جمال خدا علی  
 در تو جمال از ابدیت نموده اند  
 یا نبیا به سر و عین نصرت قضت  
 فیاض و فضیلت تو گفته (آل ان) \*  
 باز آن که در بسته در قلعه ابرقده  
 در حب کشیده تیغ لبسان در ضلالت  
 آن قدر عام زد به فلسطین که شد بلند  
 ظلمات شد میان تو و لشکران حجاب  
 صوفی ام از صفات تو بر خورد قرنها \*  
 رینگ به مهد حضرت مصوبه شهر قم  
 با نایب امام زد آن فجر نقره فام  
 صف بسته مسکین پر جنگ و جهاد کفر  
 با این صف جهاد و بفتح دست غیب  
 بغیرت نوردیده که گرد سپاه کربت  
 نگهار قرن دوم اسلام بشکفته  
 در در غدیدگان و علیلان دل بجوی  
 ما پیشواز مهدی موعودت کردیم  
 چشم بس در در و در اشفاقت  
 از شریار پیه زمین گیر دست گیر

(حبیبی)

حبیبی، حَبَسْتَ عِيَانَ الْعُيُونِ  
 وَأَتَى لِي الدِّينَ يُقْضَى بِدَمِجٍ  
 يُظَنُّونَ عَيْنَ الْحَبْوَةِ بَظْلَمَةِ  
 تَرَكْتَ بِنَاءَ خَرَابًا لِحَفْلِي  
 أَعْنَى الْفُنُونِ، أَمْ لَنَا حَيَاتُهُمَا  
 وَصِرَتْ لَنَا (بِوَالِغَلَاءِ الْمَحْرَمِ)  
 بَلَى حَبْرُكَ فِي (جَمَالَاتِ نَيْسَا)  
 آمِصْرًا لَنَا وَ مَا بَدَأَ النَّوْنِ فِيهَا  
 مِنْ وَرْدٍ بَنِيَتْ بِهِ عَالَمٌ حَسْبِيهِمْ  
 بِبِرِّمْ بَدِيَتْ كَمَا بِرَبِّهِمْ أَيْ عَمْرٍ  
 وَمَا تَقْضَاكَ فَقَدْ عَمِيَ الظَّوَاهِرُ  
 دَرَوْتَ بِرُزْجِيمٍ دَلَاهَا بِنِيَاتِ  
 وَكَمَا دَأَبَ مَا دِيدَهُمْ نَدْرُوهُ  
 فَمَا جَا لَنَا يَا لَنَا بِرَبِّصِ الدَّهْرِ  
 دَمَانِ بَارِبِ رُزْجِيمِ زَحْمِ زَمَانِهِ  
 سَفَا سَفَا خَمْسَمِ رُزْجِيمِي  
 شِفَاءُ الصَّدْرِ لَفِي تَوْفِيقِي

وَفَجَّرْتَ فِينَا عُيُونَ الْجُفُونِ  
 وَفِي ذِمَّتِي كَمَا لَكَ مِنْ دِيُونِ  
 وَعَيْنِ الْيَقِينِ لِحَقِّ الظُّنُونِ  
 إِذَا مَسَّحِي عَادَ لِي بِالْحُنُونِ  
 وَهَذَا مَقَامُ الْجُنُونِ الْفُنُونِ  
 بِخِزَانِ صَدْرِ (كَلِمَةِ الْفُنُونِ)  
 وَغَشَّ الْخَوَاشِي وَغَشَّى الْمَثُونِ  
 حَصُورًا كَبُوسَفِ حَصِيرِ الْحُصُونِ  
 تُو بَارِئِ نَصِيبِ نَدْرَتِهِمْ كَمَا جَوْنِهِ  
 تُو وَحَشْمِهِمْ كَمَا شَكَّ وَخَوْنِهِ  
 وَكَمَا مِنْ عُيُونِ لَكَ فِي الْبُحُونِ  
 چَه كَم مِيلَنْدِ رُزْجِيمِ بُرُونِ  
 كَمَا دَعَا رَدِيَتْ وَدُنَا رَدُونِ  
 صُرُوفَ الزَّمَانِ وَرَبِّ الْبُنُونِ  
 إِذَا مَا يُصِيبُ بَعَيْنِ عَيْبُونِ  
 كَمَا كُونِ وَكَمَا نَشْ بُودِ كَانِ وَنُونِ  
 فَلَبَّ شَرَفَكَ الْبُيُوتِ يَا ذَا الْخُرُونِ  
 تهران - آذر ماه ۱۳۵۵ هجری قمری



تو طبعی به سیاه بس سایه

(سخن با سایه)  
(شده زنگی)

بغیر از غزل صید دلم کرد باز

در به صید دل من زلف کمنه تو دراز

من به شطرنج غزل با همه سبای ، نام

تا تو از بیدق حسن و اسیر شدی لندراز

گرچه عشق با من است و ازین شانه طبع  
گره ای بسته در باطن تو ای دلخواه من  
عشق نه با من روح است و به طبعی طرحی صحر

به به بند فرود باز که گیرد هر روز

رنگ و روغن بجزا و به پیر سر پرور

حسن با تو بر سر سخنم بر سر قصه عشق  
من به فانه و ایمن تو به لوزم دل

بفیل ناز کن و ساز غزل کن آغاز

در سبزه عمل فسوگره و فانه فولاد

گر صیدم از نیک بجز چنگ ز تو

من به دساز ساز تو بر آرم لوز

منم و زیر لبی ز منم ز غزل آموز

ما به دل زنده و دل زنده باین لوز و نیاز

تا طبع بخت نه من ، فکله اجمه تو شد

سوز دل گفت که دیگر نترسد دست باز

و گرم پرده و شایم و فکرک لطیف منبت

دستر از غنیمت کشندم بسر گوئی ساز

عشق با ساز غنیمت تار دل بسته کرد او

میوان لوز در و فلک فکله از شهنواز

آرزو فکله خود گاه در می بندد

تا در و گمرازه در حس خود و دل و با

زل ماین هنر تانه سپرده است عشق

دو تا و تو از غنیمت و غم دست لندراز

در غزل لطف بیانی تو به ه فظ مانده

نه کسی محرم دل باز بخوبی این روز

آفتاب تو و برف غم من کوه آموز

نه همه شمع دلم فستیخ روز و گداز

سزایا اگر ت رو سخن با (سایه) است

سایه گو باز گیرد از سرم لرم مایه ناز

بزنه ۱۳۵۰/۱۱/۱۱

باز دستان فلک دست به دامن من بود  
تا چه زانکس جانش بز من خورده بود  
دین همان عقیقه نرثیا که صلا لعلها  
آسیا سنگ زمان چه غزنان درکد و مان  
آنچه پاینده و پایست ، جهان دیگر است  
عجیبی نیست گر کس سعادت ، کلباب  
تا فلک زت چه بود ورنه که بالفت و لعاب  
پیچ و تا بکه هوزند از پس می ، بدستان  
عقربا آینه فیروشه و فرزین مات است  
صدف دیده و دریا چه دل ز لایه لبس  
میز گیر دست فلک ، هر کسو انبار راز  
گلرمن تا نخکده خار تو در چشم حسود  
شیرا را تو دگر آید راز رو ز روی

سبز شد ، چهارسی روزنه ما کرده درو  
نقش کله ما ش ایله دو دست و الو  
با جهیزیه نیرین زد و گنج نغشرو  
ماش چون گندم وجود درب و تاب و تف و تو  
غره باز بر ایام گره یزنده مشو  
مگر لکس نسجند به قیراط و به جو ؟  
نقده هرگز نه طلا میدود و مس و ورشو  
پیشگو ز شده در پیچ و خم ساقه مو  
که به یک بیدق عشق زانم سوخت گو  
در آن کوکب دریا دل زو یا پر تو  
خمر آن حلقه و آویزده در آب کس  
عمر بگو با هم دین خار و خس و گلریشو  
بنشین تا غزل خود به سخنم و نبرو

اگر نه این قلمستان همه کلاستان  
 نه پیری و نه غم و غصه و نه رنجوری  
 جمال جامعه خندان و چهره اولدم  
 معاشرت به بشر: شکر بگو و شکر بشنو  
 جهان مستخر الرمان شکر و میوهی  
 بجا ر این اردین باز منقر و افور  
 نه سنگ بسن و نه سنگ گودن قانون  
 اگر نه قحط دوری مسکن اعصاب  
 نه درد تا کسی و نه مشکلات این ترا فیک  
 نه شریار به تضمین نه خواجه میمنه بود:

برابر بلبر و قمری هم آشیان بودی  
 بشر همیشه خوش و جاودان جوان بودی  
 شکفته چون شکر شیرین و ارغوان بودی  
 مسثران همه خوشرو و مهربان بودی  
 نه کلک و زخمه که تیغ جهانستان بودی  
 نه درد و قال و نه فریاد و نه فغان بودی  
 نه درد بردل و دلارو به دلیمان بودی  
 نه ر اعصاب و نه عصیان عاصیان بودی  
 نه راه بند و مکافات مفتوحان بودی  
 « که حال ما نه چنین بودی از چنان بودی »



(علی نقاش)

پیردیر قید باز کو (علی نقاش) بود  
 بلبل موسیقی و گنجینه ذوق و هنر  
 فاطمه رخسار که کین تبریز فاطمه خواش بود  
 عشقی و دریادل و رند و نظر باز و حریف  
 هم مذہب بود و هم صورتگر و نقاش بود  
 رند حافظ مشرب بود و دل درویش داشت  
 باطن از او تاد بود و ظاهر از او باش بود  
 شمع بود و راز نیت پرده باوی فاش بود  
 شمع مسازی که تائب زنده درش زنده است  
 دود آبی است و فوسکی که او ری کاش بود  
 هم مناسب خوان یکی خوننده قلاش بود  
 با ساید هنر در شور و در کنکاش بود  
 شمع مجلس بود و هم بر صد مجلس جاش بود  
 چون کمان از فلک با ما پر ز پر فاش بود  
 چون غروب آفتاب و نوبت خفاش بود  
 گره بر کوه کلان در دانه خشخاش بود  
 لیک کام زندگان زخمی و آس و دلش بود  
 آه

دیده در آبی سعید بابا خان زنده ای من (بانه بقیس)

بنام شهید این دختر عموام گدازد دارد  
 که بقیس است و مانند سلیمان شهیدی دارد  
 به گردن بنده با هم اخت می بینی در دیاروت  
 که با صد و نوبت خفتند و این جوهری دارد  
 من در دیده در (بابا خان) و از نبتش شادم  
 که برین محضش ام است درون مغزی دارد  
 عموغلی میرد بلفضر از فدای خود بود رضی  
 که چون صالح و معقول شهید خواهری دارد  
 تو ام ای شیراز از فیض ربان تو کس کن  
 که ذوق شاعری خست و طبع ماهری دارد  
 اه  
 تهران - کرج پانزدهم آذرماه ۱۳۵۳ شمسی

(حق سکوت)

هنوز دیگران هر چه پیش نهاد کرد  
 به نبت هنرش پیش مهستان قوت  
 ولی هنر تو ما هر چه پیش ساکت بود  
 و طیفه پیش ستاند بنام حق سکوت  
 قبت س از یک شعر عجب  
 عار من است عاریه درون کتاب را  
 مردان به ننگ و عار که گردن نهند  
 من عاشق کتابم و داند که عاشقان  
 معذوق خود به عاریه هرگز نهند  
 محبت در صحبت دلم نیست خدا  
 که خدا را نمردم ستم  
 یارب دین دل که داده ای بان  
 از محبت در مباد و جدا  
 اه

لقبا خطت <sup>راه</sup> رب آروخت

خوش این کتب عشق و شاد دل  
دل عانی چه مادر زهت مستغنی \*

شب اجرم بجان آب و تب آروخت

سیاه دین کوکب بخی که با من

\* سر زلفت چه روزی <sup>کجا</sup> شب آروخت

چه شیرین مشرب بهام بشرف حافظ

لقبا نطقه زان فال لب آروخت

که روز طفلی ره دین کتب آروخت

سیاهی روز من از دین شب آروخت

فلک به مهر روز دین کوکب آروخت

چه روزی چشمک <sup>کجا</sup> با کوکب آروخت

که در مشرب لبی دین مشرب آروخت



حسب حال قوتیستم و روش ایامی چند

مجرمن که که قهرستم بتو پیشا مرا چند

حافظاً

(جای چند)

بسته دین قافله صبحی دوشه پشامی چند	عمر بگذشت به که چند ن لایمی چند
صرف سادگنی و فسیح گفنه دمی چند	صبح و شامی همه ز غر حجاب که نقه
باز در آفره صحنه به اخبامی چند	عاشقانیم و خوش آغاز به ا صحنه اول
نگین چند ی است که آمیخته بانامی چند	کسخنه بر صفحه تاریخ جهان مانده بجای
شد به محبت نه رندان و بزمن جامی چند	گر تواند به سر سنگت رزون جام غمور
سر نیارد بدر از حکمت آن جامی چند	قریب دین می و این سیکه جهان نشد
که در دین غمزه توان یافت دلارامی چند	تا دل از دغدغه آرام پذیرد، ثبات
وین درود است گذری به دود دمی چند	ر هر و ان یابد و ساز سفر قله قاف
رفخ مناب از سگرین بگو به دشنامی چند	قند لب در قرق غمزه و قهر است آنجا
عشق را در پس اردانه بود دمی چند	تو نه ترغ بهوسر که نفسی بگریزی
عشقران همه سازند به پنیامی چند	بیک جهان نه همه حلقه زند بر در دل
سر و مغز نیست که آشفته به سرامی چند	دسیاهی که در آشفتن دین است و شون
با جگر خنکایم و شامی چند	گو منه دگین دمن جوش که آمیزش منیت
توب ساز از کرم خود به دلهای چند	سهر یارا همه را گوش دل حافظ منیت

درکن دل را که سوز مرعاشفانه  
درین آینه میبازد بخود عشق

فردغی در جهان کفنه و بر فاس  
به صبح و شام زرد و رقصان شاعی است

بجز عشقش متاع و مشتری نیست

نپسنداری تو خود را پشته خاک

گر قاذبه شوی در آن که سیمخ

دل دردی ، غزلش مخفی عشق

میانه لری به گو و آفرینش

چه سخن ناز و نوشینی ، جوانی !

به چشم جلوه ، رنگین نفس نقاش

سخن خیزش به خورشید دل انگیز

ولی پرانده دریا به کرد دنیا

چنان که فرمن زلف عروسان

شود دل کوره آبی جگر سوز

به ۱۱ سوخته که رفتی ، سینه خود

چه زندان زمانه ، به نهایی

عبادت نردبان کن تا بر آید

طبیعت قالب تن میستاند

جهان را صحنه با وسینها است

به چشمی کو بجز وحدت نبیند

به ۱۱ سستی بچرخنی ، شهریار

سر در فدا ده بر این آسمانه  
جمال جاودانی جادوانه

به غوغای جهانی از مسانه

که گرد سبزه قشاید به شانه

بهشت و دوزخش بسج و بهمانه

که سیر غنی و قاف آشیانه

نیارد سر فرو با آب و درنه

غزلش کن که میباید خندانه

لگر خود را ندیدی در میانه

که عشقش تو بنویزد وجودنه

بگویش کلمه آهنگین ترانه

شکر خویش به بهتاپ شبانه

چه مگر روشن است و فسانه

بجز باد سرنه به دندان شانه

که و آتش کند گوئی زبانه

به تیر لهرمن یا برفشانه

چه دریا سر مکانی بکیر لانه

رزین دو چاه ویر جادولانه

تو جانی و به جاویدان رولانه

ولی با کارگره دردی دگانه

ندان که کز تو خود هست یانه

فدا بینی درین آینه فانه

او با خط خود کس خط بود  
 با سید ما حسین، بنام  
 بغداد و چهار سال عمرش  
 استاد خط و معتلم من  
 چشم خود و گوش خود فدا کرد  
 صدر از (برقان) و از نیکان  
 چون بتر و کمان پور و ستان  
 روئین قلمی، چو بال سیرخ  
 با وی، چه لطافت و نفیض  
 او سنگ تمام و ساز خفی است  
 دوکان زری که تا جهان است  
 هر سال ز نو نو او کرد  
 پرورد، یکی بزرگ خطاط  
 کورا در دماثر و از اقران  
 با حضرت (بوذری) مستلم  
 دو اهدام و بهنشین من بود  
 در فوت پدر، رثاش گفتیم  
 وین نیز رثا را آخر عمر  
 صد خار خزان به سینه، ببلر  
 ما و فقر عشر در نوشتیم  
 تا از پس ما، هنر چه زاید  
 ما خواب و همان قطار لایم  
 آهنگ جهان جاودان کن  
 هر خاطره ام از او چو لاله  
 یارب به نفیسم خود که بنواز  
 اشک تو روان، که سهراب را

در رنگ خطش به نفس ماند  
 استاد فقید، (میرفان)  
 پر بار، سنین زندگانی  
 شش سال بهی و فغان  
 در خدمت فلق، رانگان  
 میراث قمریجه، باستان  
 دورا قلمی است، داستان  
 با فقر در نفس کاویان  
 که لوح و قلم شد در مغز  
 هر سببش از ارغنون، ارغان  
 زینده از دولت زرگان  
 با آهوکان خود، شبان  
 چون و درت خود: (میرفان)  
 گویانه به خط و مشق، نمان  
 در حکمی و حکمرانی  
 از عهد صباوت و جوانی  
 در بدو شباب و در فغان  
 در این سکرات ناتوان  
 چو نش سر و نور نغمه خوان؟  
 وادیم به دست با گان  
 گنجی به شگون و شانگان  
 با رنگ و درار کاروان  
 فسانه شد این جهان فانی  
 دغی و تنوری، ارغوان  
 خوابان به نفیسم جاودان  
 شد دست ترا برین روان

ترجمه لیم از دست خط / ۱۳۶۲ هجری / حسین میرفان



رندان کرمی که به روی وریا کنند  
 تا خانه شب بزد سپارم و نحو خوب  
 همچو صبح شد به عمر عمر و قال و جیح جیح  
 گوئی خدا بجز من محکم جیس و علم  
 رین سحران بشا شاینده از حجاب  
 گاه ای گرفته صبح جهان به مسخره  
 که ز بهمن به لقلقه موج سپاه چین  
 در لرم مصر بر سر دیوار چین نهند  
 گاه از گزافه کسور کور و کور بر صبح ما  
 صفا بجوش رفته ، بقول حکیم روم  
 قره حواله رفته بآینده که کماک  
 گر شکر نمیکند به لجنزارشان گیا  
 رفته آنگه فتنه آنگه ایان شد بر سپای  
 دائم قلم به محققه و جابو به منجلیاب  
 بر ابروی شهبان و حسین بن مدار نیک  
 از کمان و گزند و نیالان گویند :  
 که طویلان اند به پشیمان سر مرزیند  
 میراث دین و دلا نیالان به فتح و فتح  
 بر میکنند فخر بزرگان علم و دین

<sup>نورانی</sup>  
<sup>نورانی</sup> کلمه کلمه بویا کنند  
 بلبل شده و شرح لبت تا به یال کنند  
 کمر در درس جعفر و جعفرانی کنند  
 خلقی نیافریده که از حق حیا کنند  
 کسی نوح و کلمه ایسا کنند  
 سحر یک روس و طعن بر دیوانا کنند  
 از دار دنیا پیاده در اسپانیا کنند  
 وز تخت جم منار ایاصرفیا کنند  
 سبک کوس و مال ایالیا کنند  
 باید که دفع سقم به سقم نیال کنند  
 از صد هزار وعده کی حال کنند  
 کلمه را بر زیر با سر لجهت گیا کنند  
 امروز دین مغزله با غنیا کنند  
 تا آنچه در جریده سیدی ایسا کنند  
 اینج کودمان گناه که کار کیا کنند  
 ( آنگه فال را بنظر کیمیا کنند )  
 که گرد راه لهر تیج تو تیا کنند  
 شد رسم جاوالت و فخر دز نیال کنند  
 تا ز بهمن نشاد خود از آرا کنند

تا مغز قسته فال از دین خوراک لسته	دین قسته در تصرف شیطان به مغز است
یا مضمون نظر به کورس و کمبوز یا کنند	باری اگر نیاست ، گنگای به وار یوش
پوران چرانه پیر و کار از نیبا لسته	چون آدم و خلیل نیاست و نیبا
با ، سنگه عدس و لوبیا کنند	در دگران در که جویش و غرو نه است
تا استخوان عصبی تا آسیا لسته	سایند از زمین و زمان سنگها بهم
تا فائزان به فیض تو کعب صنبا لسته	خورشید گو ز مشرق دین چهره بر فروز
برخی گمان به آصف بن برخیا لسته	مان شهریار ملک سلیمان کعبس نامه

لله

تمنا کن من میکنی باز	نیای ، نیایش میکنی باز
چرا این بیست ستایش میکنی باز	تو که بیتی نه خواند مر کعبه ما

لله

صیحه آسمانی (بینی)

صیحه از آسمان آمد  
 آنچه موعود کتاب و باستان  
 زاره کون و مکان گوید  
 کشتی و کشتی نسیان را در او  
 شمس درش عرش و این شیه بود  
 از کینه کشتن چون صاعقه  
 نژده مهدی موعود است و گفت  
 مهلت شیطان بر شد یا بس پای  
 صور هر خبر بود تا دینه  
 گله بوزینه را گوئی بگوش  
 کرم خاک در شیطان رحیم  
 پشت خود خم کرد و پس سر کرد است  
 (بوم نیشی الماس) خواهد دید و دود  
 گوز از گلدسته آسمان  
 و نکه عهدش با خدا محکم نبود  
 لیک تاوان دل بشکستگان  
 بازگشت باغ و لبان نژده داد  
 موسی عصا و عصای موسی  
 صور نخته بود و زین پل سیراد

با نسیی ناگهان آمد  
 آمد و خود درستان آمد  
 کاین غریب در ده مکان آمد  
 ده چه تن لرز و لکان آمد  
 کز سست کشتن آمد  
 ز زخمی خط و نشان آمد  
 کاینجهان مهد زمان آمد  
 فتنه آفرینان آمد  
 جسم گو جافیت و جان آمد  
 غریش شیر زبان آمد  
 با تشیح توران آمد  
 پیش خود بیرون کان آمد  
 کان به (حامیم و خان) آمد  
 صبحدم بانک اذان آمد  
 سخت سنت و ناتوان آمد  
 ناتوران ترا توان آمد  
 برق بر باغبان آمد  
 گله دارا گله بان آمد  
 هر جزای جاودان آمد

شب ۲۳ رماه ۱۴۰۳



( قریب با نگاه جهاد و نقیب سلاکی )

روین نمره و فریاد عدلخواهی

ز انبیا از همه پر شورتر و شیرین تر

بیت و چارش همه نغمه و لیکن سواد

جزو آن جمع سائید که گفتند باه :

وین یکی شهرش این شهرت که بیام

بچه شیر که از نیت بر صدمه کند

مادرش (فاطمه) همچون پدرش (عبدین)

آن سب از آن نخت و پشکوتی بدش

صبح شیب ، به صیبت و نجویان

زان پس عرصه و نشکده اسلخ بود

سلخی بود به در نشکده های ایران

پیش از آن فاجعه نم که جلا بد نوت

نمختی ام که بتبع جنبینی محوم

راه از سنگ تبعید در آنف جهان

شرح آن بیستم تجدیری و جنگ جنبی

در حدیث حموم ری مختصن آیات

طالقاته مجاهد که بزرگ آیت دین

آیت که شریعت به صلوات از قلم

امه را حکم جهادی که مسلمانانرا

از سائید جوان بر شد و دنگهای

(کامران) شهره به (است) نجات لبتی

سرو آزادگی و مشند آگای

نفت ما آلت قتاله ما میخواستی ؟

دشمنی دوخت به تیر چهره ناگای

گرگ پیساره به مکر و حیدر دباهی

کو ای از صبر و له چهره بزرگ کای

گوش میداد به نالیدن فرخ و مای

توب بستند و چه انگانه قریب بانگای

تا نکما بافته چون کارگر جولای

که عمر و دله خزان نه بدان جانگهای

در جهان غنمی افراخته بود، افوای

باز خبط و گر فاطمی و سهو سایی

منفجر خت جنایات رژیم سایی

روسی بازی و تریج قوری باهی

داد خوانان خمینی که ز عیبی دای

امه جا آرمهروف و ز منکر نای

چشمها خت امه اشگی و دلها آای

فرض فوری است بپافاستن و خونخواهی

(سلاطین)

ننگاز بخاک و خون شنادر	سلام در جنگجویان دلاور
به پیش تا نگهاسر کوه پیکر	سلام در صخره با صدف کشیده
صف عمار یاسر، مالک اشتر	صف جنگ و جهاد صدر اسلام
صف سواد علی، سردار صفدر	بقرآن صف در انبیا (مخصوص)
مگر گوشی که با فرمان راهبر	صفی کابجا بفرمان نیت گوشی
در آرزوی دل از دلاور دلاور	صفی کابجا میان آتش و دود
نه بنده چشم دل جز روی دلبر	در آن عرصه که نه چشم است و نه گوش
سربت است و آراسته	شمارا با لقاء آید، پیوست
به طوبی میبجی و جوش کور	هنسیانک ، که در یک طرفه لعین
گوش پروازی از جبهه برتر	شهادت برترین سراج عشق است
ملائک در رکابش یار و یاور	ولایت عظم با شایسته
در دو خیره است چشم ماه و اختر	همان سر چشمه نوری که چون مهر
نه خورستان ، بگو صحرا محشر	به خورستان دفاع مرز اسلام
غریوش ندره (الله اکبر)	گلور ملت شیپور جنگ است
هوای روز خونین یال و شپه	سلام در شاهان شکاری
به قاف قرب عنقا و موقر	به گاه صید شایسته سبکبال
به کام دوستان کبک و کبوتر	چشم دشمنان شهباز و شاهین
به جان کافر از زید لشکر	به کشتی فضائی ، در دراز

سلام در کربلا سر خون (بهویزه)  
 به خون آغشته گمانی به سر و دست  
 سلام ری خاندانها شهبان  
 به صد دایه ستم ننشسته رزیا  
 سلام در سر بر مردان مجاهد  
 به چهره خود (علیه بن مظالم)  
 به چهره سنگت گر فاکر زیست  
 سلام در شیرزنها میبارز  
 فرود آریه ما بخت حاج چهره  
 ربابا فرصتی با گریه هم نیست  
 سلام در ملت و دم به صحنه  
 به جعفر مانده از فشان و نبوه  
 لگه رویه و گر زن بشیر گریه  
 نماز جمعه دشمن شکن را  
 به آنگبیره او مستکبران را  
 سلام در فغان جنگ (بستان)  
 به اروادی که واپس گیر از کفر  
 بشر خورمان که در آب جهانی  
 چه چشممان به گوشت داده، گوی  
 مسلمانان به وحدت میگرایند

حسنت بود با یاران دیگر  
 روغن قاسم و عباس و کبر  
 پدر، مادر، برادر، یا که خورار  
 که بنش از بجای خود سنگ  
 دل از جهان کنده همه شایسته  
 به پشت چهره (سلمان و ابوذر)  
 به پشت چهره مسجد است سنگ  
 کنیز زینب و زهرار را  
 هر آن خوراک و پوشاک که در خوا  
 سر قنداقه خونین صغیر  
 خروشان سید چون طوفان صغیر  
 به توفنده در خفا و تناور  
 از بران را چه خار ماده و نر  
 با وارد در قطره کتور  
 فکله در حلق و خنجر فار و خنجر  
 همان آفرینان غضنفر  
 به تنگین صحنه با شرم آرد  
 نیلیند و نیند فحش و سنگ  
 هنوز آینه اندر آینه  
 که نزدیک است با کفار

بغیر در ۳  
 ۱



اگر حاکم بود قانون اسلام  
 هنوز آن چند تن حکام خان  
 فروریزد و لا قصر خیانت  
 ترور بازی آفر، اقتصاد است  
 و لا اسلام خواهد ریشه کن کرد  
 سلام در سیدار کعبه عشق  
 بجان پرولتئوش جباران  
 سلام در رشت جانباذ اسلام  
 اگر زنده در مرسیا شهر بانی  
 همچو باجه از عشق و در میان  
 بسجی پرور ایستاد  
 پنج گشت خود شکی بزیه  
 سلام در کوکان انقلاب  
 خط رهبر صراط المستقیم است  
 گروهک رکت فکرت و شیطان  
 غریب محشر مانا گساز است  
 بهشتی است از زهر آبه طران  
 (رجاء) ما در آنجا، (با اند) است  
 مجاهد آیت الله طالقانی

مستضعفان با دوست شکر  
 در استخردم کفارند و نوکر  
 چنان که روی نه در مانده بیکر  
 به زکش کفر را این تیر آفر  
 به در فوت و فنی هر فتنه و شر  
 عیم عشق را چون حلقه بر در  
 به دل گرم طوف حج کبر  
 بسر، با صدف سرباز، آفر  
 وگر بگری و تری یا اهما فر  
 هنوز هنوز یاران هنوز  
 که این خورشید باید فزده پرو  
 پر کوبیدن صددم کافر  
 هم از خون خوبسای شیر مادر  
 نه راه باخته بود نه فاور  
 رزان فعال مشتقات مصدا  
 که می بندد بروم توبه ام در  
 که روم لاله با میکار و هم  
 (مفتح) آ، (شرفعیان) (مطر)  
 به نستوهی و بستیزی آباد  
 بقیه در

(بهشتی، ماه مظلوم شهیدان  
 ایمان درستان کربلا بود  
 چه (چیران) و چه (فلاکی) او باران  
 شهیدان جهاد، آغشته با خون  
 چو دانه شمار ز خیران بیش  
 (نجات آبی) گلدسته کرد  
 برین خونها، بهشتی بخورد آب  
 شام جان نواز آنجا که بخشه  
 نویدت میدهم مهدی موعود  
 و لیکن لطف حق با شرط تقویست  
 شما، (شکر لجب) نخواهد دیدن  
 شهیدان سر برآوردند از دل خاک  
 شما در زمره معدول و مصدوم  
 ظهور مهدی موعود خواهد  
 خدا یا نایب مهدی رساندی  
 سلام از شکر اسلام پیروز  
 خدمت و عده فتح و ظفر داد  
 توهم با خون پاکان شهریارا

به هفتاد و دو تن، خشنده گوید  
 که ام با قرن دوم شد کلمه  
 همه سر کرده و سردار و سرور  
 چمنها سرخزان، گلها سر پر پر  
 پس چون ماه و چون خورشید و خورشید  
 کزوشد شیده و سستی برادر  
 به عطر سدره و طربا معطر  
 شفا جان، شمیم شگن و شنبه  
 سرفایش و بشارش در بر  
 ظهورش را تو در مصداق و منظر  
 همان فرمایش مولا به منبر  
 عزیزان باز یاب در برابر  
 سلامت باز نیاید بیکر  
 دل بکنده با دین حال مضطرب  
 به مهدی امیران حسان به آخر  
 ترا هر دو جهان با یک شکر  
 مستضعفین خرابی منظر  
 بشود اوراق از این دیوان و دفتر

(خلو باخوبه)

حافظ باز از تو سده عاقبت میکنم  
 این و طیفه نخاستن از خوبه شرط بندگی است  
 لطف گوهر را بجای برده ام که دشمنان  
 قامت شایخ نبات از نظر دورم سباده  
 چون در سلاطین روم بس حکایه بلب  
 فیض رفعم ترا بخیزد نکردم بازگو  
 مردم از فرو طلب از آب و خاک دیگرند  
 ز هوای نفس و شهواتشان چشم اول  
 در دل شبها چه ساعتها که من از خود بر  
 من که پرور ز تخم دردم و سیر شدن  
 تاج فقر و خاک سر و آنچه دردم فیض است  
 حافظ دوران ما دوران درویشی نبود  
 ایتم رضوان که چشم در دوزخ گریه  
 من به استقبال حافظ میدوم دیوانه وار  
 شهریار شعر حافظ را چه حکمتها که من

رحمتی خودم که دردم رفع غمت میکنم  
 در خرابات تو من غمگرت غمت میکنم  
 ناخود آگاهانه حسن محبت میکنم  
 من ام آخر در منزل گاهی قیامت میکنم  
 وز جدایها شایسته حکایت میکنم  
 سهم خود با مستحق فیض قسمت میکنم  
 من به نان و آب درویشی قناعت میکنم  
 باز هم از حشیا نفس خوش میکنم  
 در خلوص عشق خود با خوبه خلوت میکنم  
 هر کجا جا پر او دیدم، آقامت میکنم  
 پاس نیت را سپاس حق نیت میکنم  
 این عمر من در لباس درویشی میکنم  
 که چو درویشان قناعت با کمر میکنم  
 غمخوارانکار که با حافظ رقابت میکنم  
 خواندش حرف و در درها مکتوب میکنم

نقد



(یک روایت)

دارم از دور فلک ، دور نما می بینم  
 باز از عرش طوفان مویب تاریخ  
 بگت و خون شسته غبار از رخ ملک و ملکوت  
 پشت بر در رفیعی که غبار خورشید  
 سینها؟ مکتوبه و همه چشم و چرخ  
 بمورزات علیها عدالت ، ناچار  
 سرنگون کله فرعون بکام دریا  
 خط فریبان دگر از راه خطا برشته  
 با شکر و لاله سرافرشته مهدی و مسیح  
 آسمان رحمت بچون و چرا میبارد  
 در همه کعبه دل یک بت خود خواهی  
 شهریار تو از آن شهسود شفا کاروا

شاه پرده نشین چهره گش می بینم  
 آسمان کشتی نوحی که را می بینم  
 عرش و فرش آینه صلیح و صفا می بینم  
 جام خضر و قرق آب بقا می بینم  
 تا به رصحنه هکرم که چها می بینم  
 چوبه در مجازات بسا می بینم  
 ام سر و کله موسی و عصا می بینم  
 خود فروشان که فریدار خدای می بینم  
 پا در قبال فرو در گدولای می بینم  
 وزیرین طاعت بر و برورای می بینم  
 که در این خانه خدا خانه خدا می بینم  
 نه کز این شعبده با تا تو روا می بینم

۱۳۵۷

له

(طوطی مکین)

برین امین همه حسنی در دین آئینه می بینم  
 نخل درام دیدن آئینه که در آئینه خود بینم  
 سنجک در دل دیوانه با ماه و پر و پشم  
 غمش در دم به آئین و چه آئینی به لزام  
 به قاف غزلت فشانده چه با عین و ماچ بینم  
 که محو سایه روشنهار این نقش گفتم  
 من زریه ای تو که بر خاتم تاباز بنشینم  
 در آغوش بهار یا سسین و باغ نسیم  
 که چون شیر و به بستاند به تخی جان شیرینم  
 گر آن عیسی دم افروزد چو گلش می به بانم  
 که من ام خوشه عین فرین طه و یا سیم  
 به دل یاد سلام از من کن که ز زیاران دیدم  
 به صبرت لیکن این ننگ آئین طوطی بینم

جهان چون همه آئینه و عشق است آئینم  
 اگر چشم فدایم بگردد چنین آئین  
 گرم شبها سر بر آسمان بنی بنگ تون  
 رخسار بینم در لافاق و چه آئینه به لزام  
 من آن ساک که سیم رخ سلوکم بال بهت را  
 چه طرفه بندهم از نقش و نگار صورت چنینی  
 تو با ما که نشستی سر من تاباز بر خیزی  
 به فاک و خونم آغشت این خزان و من ساد تو  
 بستر شرم چو فراد و قیسی تر شرو بان  
 شفا در بستر بیماریم بخور به خورده بود  
 چرا چون خوابه در فلو که فغان نیام ره  
 رگر افسان شمع بود و ننگ و ره سبگیری  
 به اهدت شریار شاه بهاز روح علیستین

(مکتب طبیعت)

فریب رهن دیو و پسر تو چون نخوری  
 اگر نه شام سوارستی و شکار لذت  
 به پرده داری شب بود عیب ما پنهان  
 جهان چه مکتب آموزش و پرورش است  
 به چار فخر نگارین، چنان تماشا  
 بهار رنگرزش تا بساط خود بر چید  
 سرود جعفر رویا چه سنفونیا است  
 فردوس صبح هنریش نه نوازده است  
 باغ و چمنه سحر لبستان سحر  
 گنج همه بهشت بد وحدت خطاب و بیگنید  
 زمین بهت سکوت از برای صوت و صدا  
 مگر نه شام به شنگرد و اختر آموزد  
 چه فتنه است به بخوری صبحگاه نسیم  
 چه جاسفنج که گر این نسیم شام باز  
 در کن زمان که ولم در بر تها جوی  
 سبک روده جمال تو میسایندم  
 به تیر عشق تو تا سینه؟ سپر شود  
 پناه به آرزو گشت بر سر سرو  
 نه تیر که من در حلقه هلال گذشت  
 تو شیریار، به نبال خواجه روتها

که رده آدم و متوا زده است، دیو و پری  
 در بیخ تو سن تازی و ترکش تری  
 دل سپیده دمان سپیده پرده دری  
 به گونه گونه تعالیم سمی و لصری  
 که آسمان کند از پشت کوهها کبری  
 خزان زرگرش کاید به تازه ای زری  
 برون ز دایره درک و دانش بشری  
 به جفت و پنج صبحی و صبحیه سحری  
 بکوه قهقهه رشق کبکها دردی  
 « نه در بر بر چشمی نه غایب از نظری »  
 ول سکوت طبیعت زبان لال و کبری  
 به دختران چمن شورش و عشوه گری  
 که طفل غنچه بگولاره میگذرد دری  
 عروس دلدل از زلفها مینیت بری  
 عیب من چه دل داده لم به دردی  
 یکی به آینه سازی و گر پیشه گری  
 چه غمخوار که به سهوده میشود سپری  
 که حور زده نه بیند بجزم به تری  
 چرا به حلقه زندان نماند گری  
 که این مجامد ام بر نیاید از و گری

Ati



جواب قصیده استاد عزیز تاملی

در اول وید و تولا ، تاملی  
 در شهر یار دیده به دو قطب و همچنان  
 بنموده عصر خود به انقضای و چون یاد  
 من با نور شرق تر آن طلوعی نفس  
 بار صد بزین که بی بسند جواب  
 تجبید کرده نه بس از من فحول فضل  
 بارین سطله چه لب زلف شاهان  
 گردان به گویند ستر افتاده و بیان  
 دین گدرد و لای است که سده ز بوده بود  
 یار تو هم بی است که بن لبست روزگار  
 اگر شکرین نخواست باشنده کام ما  
 بطور بسیار خشت ام از خم فرا نگیر  
 از شکر تو بیاد جوانه کشیدم که  
 دیدم که شریک نه تر دو و کفر و دین  
 رنگو به هیچ چیز جانش نیاز نیست  
 با ذکر (یا اول) بگذرد است چشم من  
 چون جوهره حاجتی چه به فرود و فرس  
 با شکر کلیم چه انصاف بیست است  
 شمس گرس تقیه ای از لای است

در سینه و گریه و بیخود و بیخود  
 در سینه و گریه و بیخود و بیخود

در خوانده هر چه بی بعالم ، ترا اول  
 نسیب آفر سر و نسیب اول  
 باز گویان گرفته به باز بر ویلی  
 کو بسند ترانه مرغان جنگلی  
 هر چند باد ناله ، بی ام شود بی  
 دانه چون مجال تو بارین صحنی  
 رتا که دم سله بارین سستی  
 رتا سخن که گرد کم افتد برین بی  
 در سبقت از گروه از ناصر بی فضلی  
 کارش به کالی کشت بند و تنبلی  
 ما کام کس به هرزه نخواستیم حنظلی  
 ما جده نوش چینه برویم و حیوان  
 کوی که است نشتر دلهار و ملی  
 کورا به سنج و سینه توان کرد سنبلی  
 چونش حیرم نیز و چه پرور صندلی  
 ام چشم بندم از همه با ذکر (یا اول)  
 کزنا که چینه سخته باشد به فرود  
 با سار که جادوس است و جنبلی  
 بار سرت فعی گردد به که جنبلی

بقیه

ما شاعریم و آینه پر دل از لوج دل  
 تا قدم به شهر تو جسم سراخ تو  
 گفته و رجلا زده کس در فدا لجن  
 گفته نیست طاقت بهمان و واگدانت  
 در حجاب شد مفسد و اوضاع شد فراب  
 من ماندم و صاحب من بادبان باز  
 ما بان و قحط زبیره گمان ؟ عجب در  
 دل باروان خواجه بنالیه و زار زار  
 تا کوشش رسید و رساند از صفای قلب  
 دارم سلامها مفسد به درستان  
 حاجت به نامه نیست که از دل به دل رسد  
 گفته و عارضه تو در ذکر لایه فقه :  
 خورشید که آینه اش به غبار کین

آه من مگر نه صاف توان کرد و صحتی  
 را تا چه بهره نیست بجز اول اسطی  
 در کفر به خوان و خانه بخوشد به انگلی  
 ما را به ستر و ستر هفتان کلکلی  
 من ماندم و فحاری و اوجاع مفصلی  
 در آرزو سر دکه ( در ویش مهدی )  
 چونانکه قحط مایه و منزل به لزل  
 ام خنده نیست گریه به این گنده بهکلی  
 چنگال ما به دامن یاران منفلی  
 لکن تو دلم زرتو قناعت به مجلی  
 در ذکر ام خفی به آب به از جللی  
 یا منظر الحجاب یا رقص علی  
 ام و غم از فدا سز جلیش ، سنجلی

تبریز - ۱۳۵۱/۱۰/۲۸  
 سحر

شهر تهران است لیکن فاله از یاران جان  
 دهنه باز در و طرف بزم بیدان است  
 آشنایان رفیقان و زندگان بیگانه گانند  
 میکش شهرم برف زرق و برق آشکارا  
 نیشها خنده با باز است لیکن بام و بوزن  
 کلبه امی که روح معنویت باشدش نیست  
 خانه سرد وستان گویا مرز پهلوانان  
 کاجها گویا درفش کاویانستند و بامش  
 وه که در زندان دورانم توانا بته شد  
 روزگار چشم بودم با گدشت روزگاران  
 کاس گان دوران پیشین با یگان کرده بانه  
 در پیکله در پیشین سعی میکشتم رتا  
 نغمه خواند چشم دلام گاه و بیگاه از دل رتا  
 حافظی بودم به عشق و شور شیرینان در دنیا  
 کوزوسا زما زره آتشین ز بر لبش رخسار  
 کاروان رفقه و با خودش ن پارس برده  
 فتنه آخر زمان بود و قضا آسمان بود  
 باغ دنیا را وفای با گلر و بلبل ندیم  
 شهریارا جاودان گو نماذ نامی از کس

دین نه کن شهر کرمین دیدم به رویای جوان  
 کوی نه کن بازار می بسیم نه کن بازار گان  
 زنده دم من ام ولی بیگانه با من زندگان  
 لیک در و دروغ خود دزدیده میدارد نهان  
 ناله با دلرند با من بازبان بی زبان  
 لیک هر سر تا بخورای قصه آمال و لمان  
 زیر لب با من عذر داران روح پهلوان  
 هر یکی را قصه از قهرمانه داستان  
 تا در این زندان پیر چون کنم با نا توان  
 کاروان میرفت و یاران عزیزم کاروان  
 من ام ربا غم نوشته میروم در با گمان  
 نه یکی شبیه بروم خنده زدن ستمه از  
 دل به شور و شینون از من چشم دار در روضه خان  
 کز فغان داغ یارون می شوم با با فغان  
 یا به دنبال صبا فتنه ریحان و افغان  
 و آنچه مانده دست کسی گم کند گوشت از  
 چون تودن کردن عزیزان با قضا آسمان  
 کو بر و سر دوش گلچین داده بهر پنهان  
 زنده ایران باد باری با جمال جاودان



(شہار شہر طوس فرخسان)

تا بحیوم مازہ ای باز از رفیقان جوان  
 باز می بینم ولی با برگریزان فرزان  
 زندگ با من ہنوزم چہرہ جنگ جہان  
 (گلشن آزادی) از آن دوستان دوستان  
 ہم بہ پیر باہمان روح شباب و شادمان  
 غیرت فطیح شدہ است از شاہ سردستان  
 خود بہارستان خسرو یا شہرستان ماز  
 ہم فرخسان را از دین گنجینہ باید باستان  
 دین زمین قدس است و این روح مقدس است  
 در نماز جوہار طبیب از لطف و روزی  
 ز کونہ از زیر حورث دستم قدس کمان  
 کان در دردی، کانون کثر مہلو  
 ش انماہ، دین حکامی شہکار جوادان  
 میسرتش نافہ عطر عرفان، از سنان  
 از نزاری داد تھی با درفش کاویان  
 یا حکیم چون سنان ہر کی کونہ از کلان  
 با کندی چون دماوند و کندی کنگان  
 زندہ میساید بہمانا فرقی نیستانی  
 ہم بہ سکن پہلوان خوردن لجان داغان  
 سیدہ خطی بہ لطف دلہ ہر ارغوان

کہ ہم در طوس بعد از کہتہ باران جان  
 باغ سر بزرگ با فرہبارش دیدہ بودم  
 چون یکی سر باز پریم زندہ بہ از جنگ ران  
 دوستان رفتہ بسیارند اما راستی بود  
 شکر از بند را کہ می بینم نمی چند از سابقہ  
 خاصہ خود مشہد کہ بالین نقشہ ہر طرفہ و نو  
 از نگارین خشت و از فیروزہ گون کاثر ہمان  
 گنج شہر پار گنجینہ شد خود در فرخسان  
 سر بجان آسان قدس بنہام کہ یارب  
 ہستی حوام کہ گر رام بگلزار ادب بود  
 با عصارہ است پیر و سربا سیدہ بودم \*  
 فرما مرز فرخسان، سر زمین پہلوانان  
 مہ فرود ستر طوس و کوس (ایران جوادان)  
 بانہ بدوش چہ عطاری کہ در قطار عالم  
 پرچم پیروز مودنا جمال دین بلخی  
 خاک ختام است و مہ ناصر خسرو فرخسان \*  
 شہور شہر قرن ما (ہمار) از وی کہ باشد  
 ہر کہ میسوسد بہ مشہد و سی از سنا و فرخ  
 یادگار رود گیہا کہ جنگ و در غنوشان  
 نقشہ شہری بہ نور ز غنہ ہر ارغوان

صیت دانی در و سر دیر (استاد نویدم)  
 و چه شیرین است یارب دیدن یاران دیرین  
 دخت ستر پارس را مهد و مادر شد فخرسان  
 تا عروس عجله آردی فطامی شد به گنج  
 مولوی، سیر و ملوک خانقاه زنجیت باوی  
 عاقبت در غرقه با سر سیدی و حافظ به شیراز  
 در فخرسان بلبلان میو پیدا که گلها  
 چون (نویه) شاد در در که شمع چون شمع  
 (فرمانان) در سخن (یا خود ابقا) یا خود کائن  
 چون بیدش شاعر شد هم اکنون در قصید  
 چون (رسا) و چون (سهی) در در که کلبان در  
 جشن میگردد هنر مال در طوک فخرسان  
 زنده شهبانو فرج باوا که ترمین هنر را  
 شهریار است این که عشق و سلس سر به مفاو

با دل بهار جان بر لب نوید زنده گانه  
 بر سه با چید من از دیدار (تکلیف معانی)  
 دایمی کردش گهی شیر و آنه و گه اسپهان  
 عشوه شیرینش از زانو و فر خسر و زده  
 وز سماع صدقینش با غزل گوشتان  
 شد همایون طایر بر باطل عشق آینه  
 عشق میوزند شهبانو با نور دستان نهان  
 بلبلان خامس نکلند به نور و نغمه خوان  
 چون از فرود زلفه (فروران) با فرود فرزان  
 تازانین منوچهر حکیم و منان  
 خود سهی سروند و چون سرو ساشان سایبان  
 تا جورمان نوکنند آئین عهد باستان  
 با شنگه یان خود بخشنند گدای عمر تازان  
 مسکنش تهران ولی از موطن کور با بجان

(شرو و نور جوانه)

باد از شب مستی و شرو و نور جوانه  
 حبیبی پُر خاله و تنی بزم اند خوشحال  
 دور از همه شرطی شدن از دوست  
 سازیت به زیر و بم نابور و له کرک  
 هم سوز در این زخمه و ام شور و نهاب  
 موزیک بهارش شب بوران زمستان  
 شب چهرت زدن پار قشار و شرو و نور  
 در میله سر کردن و بیرون زدن از دور  
 پا در چرم قچی و سر شاخ چوب در است  
 و لنگه خنیدین بسوسر سنگه افنون  
 چون طاسک باش می و افنون سر هم بار  
 صد بار خورد کله به دیورش و یکبار  
 فیلی که زد و خورد نباشد نپسند  
 حرف نهش فسون کند و ساخته چندین  
 دُنبال (سوجول) از زمان شب همه تازد  
 پیرانه سرت هر ره نزدیک شود دور  
 فخر بنده باشکده و قناعت که نایب  
 کو بیسته عقلی که کند عینک و چندین  
 پیریا به دو صد جبه و دستار و محاسن  
 سحریت به حساب جوانان که حلال است  
 حساب که خود (نور علی نور) ولیکن

و آن کله خود کار کرد و کور جوانه  
 بس سلخ که تیرین شود از نور جوانه  
 زیر همه قیدی زدن از نور جوانه  
 قانون نشینند به سننور جوانه  
 فرق نکند دشتی و ما مهر جوانه  
 در گوش نوازند به شیور جوانه  
 کندن همه بایشه خود گور جوانه  
 با عبده و کله کفدر جوانه  
 رقصی به تنبک و طنبور جوانه  
 با صولت سرباز سلخور جوانه  
 بقدر نرسی که نه مقدر جوانه  
 بر سینه نیاید سر منور جوانه  
 (آرزوان) لبر چهره مشهور جوانه  
 داستان و با طیر به دستور جوانه  
 تا صبح به سر نینه مأمور جوانه  
 رها که چه نزدیک ره دور جوانه  
 هر جیفه گلوریش به شب حور جوانه  
 لرزان نفروشد به بلبور جوانه  
 پشم است و نیرزد به تن خور جوانه  
 با پیر که مست آید و مسخور جوانه  
 حساب نیاید شب و بچور جوانه



مدینه و چشک زدن و چشم چراندن  
 جوش به جوش به بخشنه که در آب  
 این سر خط از روی دگر هم خط و فال است  
 دل گداز این منظر خوش هر کم و کسر است  
 در آفرین ، بکه تقلا و کلنجار  
 افتاده چو شمشیر بفر کوه و بازار  
 چون خیک که جانده گمش نریزه زنده دزد  
 گامش دهن آلوده به نفسیان و سنگ کوی  
 گر خانه خود یافت ، دم صبح بگفت  
 از آتش سیکار ، لحاف و تنگ رو  
 تا عصر سر از خواب برآرد به کلت  
 بس خورده به دیوار و درش کله شبانگاه  
 قانون جوان است چه قهار و چه بسیار  
 تا طره بر حصار ، ده چین و شود پیر  
 او باخته و نقد جوان است از روی  
 چون مینگرد مانده برای سر پیرش  
 بری چو رسد ، محتر و دران شبان است

Ata

ما ذون و مجاز است به سدر جوان  
 ما نور کلک باشد و سدر جوان  
 محبوب نماید همه منفرد جوان  
 محراب محبت کن و منظر جوان  
 بنی که ( فیض طش شده هم صدر ) جوان  
 گو خسته کی فده و مزدور جوان  
 گامش لکه چسب به دم لور جوان  
 لیسیده لب از کاسه فغفور جوان  
 در بسته آشفته نا جور جوان  
 گو پنجه یا فانه زنبور جوان  
 چشمی همه یفت کرده و محمود جوان  
 بنی سر و صورت همه ناکور جوان  
 سردان چهره سالد مقهور جوان  
 باروی خجالت زده بور جوان  
 بیلاج زمان برده به پاکور جوان  
 بطریق و منفرد و افور جوان  
 گوی که بر فیه زند صور جوان

(عمر دوباره)

خدا که وعده عمر دوباره داد مرا  
 شماره دم بهجات از بلیه کرد و  
 دهم فتنه و جال کرد و بیچاره  
 اسیر دشمن چون سنگ خاره تخت و  
 صد ساله من در همه جهان پوچیب  
 غیرین ساخت نه در بار کناره و  
 اجاره قفس خاکیم بسر نه سید  
 مگر برین من استخاره رده نداد  
 به ناله ای که در اسحاق چاه و علم بود  
 گرفت گوشه در الانا به را ازین  
 قبا ندوخته بودم قواره میگفتم  
 دگر زمین و زمانم شب سیاهی بود  
 بر آتشی که زستان عمر میافروخت  
 مدینه ستر دمان و ضمان لای زمین  
 بیاده بودم و صحرا که شهریار، بخت

طیب وار از زول شماره داد مرا  
 شکنجه که پس از آن اشاره داد مرا  
 و له به چاره گم سر رده چاره داد مرا  
 به صبر ام دل چون سنگ خاره داد مرا  
 فلک شکنجه به کوس و نقاره داد مرا  
 پس فرخست بال کناره داد مرا  
 و یا خود این قفس از نوا چاره داد مرا  
 که عجزه و دبه ره استخاره داد مرا  
 خدا سراسر روزان شماره داد مرا  
 سرا و سرور شمس لیماره داد مرا  
 خدا چه زندگی به قواره داد مرا  
 که آسمان مه و مهر و ستاره داد مرا  
 دوباره چای پین بهاره داد مرا  
 مدینه و شتر دین لاداره داد مرا  
 سر بر موبک و سیر سوره داد مرا

( شادباش عمده )

شراب زلاله بجام است باغ وستان را  
 به صد زبان مگر صد برگ و ده زبان کوسن  
 بکوه ، برف مگر آب شده که غمگین شهر  
 به هول جنگ جهانی به باد وور گباری  
 شب سیاه بستان بدین سخن سفر است  
 دکان غنچه نهر و اثر که در بهار  
 کلاغ و چلچله گود به طغری باز گویش  
 نسیم بر سر صد برگ گوئی است  
 رگر چه بدینک فکری چور وین کن  
 به شیره دست بر کن گس که بطوطی است  
 نگاه شاه مضبان محافظ عفت است  
 بکفر زلف تو آن شانه چون گوی شیره  
 به شادباش شب عمده شهرار دین می

باغ که صلواتی بهندستان را  
 دگر چه جانم شهر هزارستان را  
 صلوات برقه سر سید زستان را  
 که یادت آورد کورگان نستان را  
 تو هم به برقه برودن کن نستان را  
 به دایگی شهر و پیر خیمت نستان را  
 دست نژده تعطیلی نستان را  
 که صفحه بند دو شیراز نستان را  
 چه جانم زدن شهر نستان را  
 رگر شکوه شاکسته است نستان را  
 چشم شهر قرق سبک نستان را  
 که صف شکافه لایب کافرستان را  
 بجام کرد و صلوات داد می نستان را



(نزدان و یاران)

شب تهران و شمع و شفق تهران را  
 گرچه در پایش برینند کله و ریحان را  
 گوهر آن نیت که در یاد برد عثمان را  
 نیت ماهی که دل از مهر کند کفشان را  
 هرگز ایران نفروش طبع توران را  
 درج غواص نیند و در ویران را  
 حکمت آموختن از بود و لعلان را  
 که به عیاده مستخر فو سلطان را  
 کشتی فوج که تاوان دهد این طوفان را  
 گر نه فرمان بردار این نافرمان را  
 تا جهنم نکنی جنت جاودان را  
 کاین سیه سفزه گلگیر کند مهان را  
 دوشی است که تا عرش برود انسان را  
 آدمی جلوه دهد جوهر جسم جان را  
 محترم دار حرم حرم همان را  
 باغ حلز میشته گوشت این زن آن را  
 شیار آن نه که در یاد برد یاران را

۴۱

من نه کنم که فراموش کنم تهران را  
 موی از کله ماد نفروشد فرزند  
 گرچه در نیکت سیه مانده خود غرق شود  
 حاسدان چا بکنانند و گرنه بیف  
 پر درستان که جور مانده چنگش خیزند  
 شرم در سفینه است و در آب لدرزند  
 لقیه چینه به خوان لوب و میخو است  
 تاج درویشی و قلم فرقت ملکی است  
 فتنه طوفان و دریاست خدا را بفرست  
 نیت با آدم خاک سر نافرمانی  
 برکن ز دل شجر و کوه شیطانی  
 نشتر غده به مهانی دنیا سردی  
 همه آن نیت که دوش برود انسان تا ماه  
 آهن آلدت تمدن نشود که عرفان  
 دیکه دل محرم دردم این میخو ای  
 گر بهار دل صفا بنظر است باشد  
 گرچه شهر و همه یاران بستند از من

(شوق خیران)

شوقا مالده هر چه ملال نگیزد  
 کاک نقاش شوق با همه رنگ زمیزی  
 چرخ گره دون ایستش بغم لب برد  
 سواد زر کاک نگارین تو نفس نه حرام  
 کفر نیست همه آیات جلال تو جمال  
 فطرت ما وگره از رحمت فال است  
 خدایا مرز خیران که بدان گلشن قدس  
 (رفیع ، دلگشا ، و گلچین سنا) اینجا  
 جبهه تقویض به سیکم ورا سودا کن  
 قدر عوزی که به آیات دلت قرآن  
 بر در حجت هشتم همه حجت باهر  
 شهریارا لجن اینر همه جدول و حجت

ماله خطا نگارین تو حال نگیزد  
 سر به خطاب لدر تو که فال نگیزد  
 زدن به هر گره دوش مالده بدل نگیزد  
 که هم از سهو قلم سحر عدل نگیزد  
 زدن جمال تو جمیع و عدل نگیزد  
 رفیع است که درین خلد خیال نگیزد  
 طایر ثوق هنوزم پروبال نگیزد  
 ناز مکی که فزون فضل و کمال نگیزد  
 گمان سودای که همه قال و حال نگیزد  
 با نفاق همه از فتنه ضلال نگیزد  
 کاینچنان در که سدل بسوال نگیزد  
 قدر آن چشمه بر آن که ز بدل نگیزد

بیریز - هفتد / ۵۰

(رف ب جاری)

به باغ روئی باز در دبر آرزوست  
 هنوز شعله به شوق لب تو شکر  
 به بسجده عمر پیش ببارشید  
 پس از این منزل روز خودم بشنوم  
 فدیه که ره کن قیمت زلفخارا  
 نوید فجر خمینی طلوع خورشید  
 در نظارت تو لرزشه بهمان امروز  
 شراب عشق بخون بگره بپالایش  
 با پیشش فدایم سرافکنی یا نه؟  
 فدای گناه دل آزر دکان بچشاید  
 به دوستی که وفادار یار دیرین باش  
 مجال نیست چه با دست خود دهد بافار  
 شب آسمان همه صندوق بانگ در بهت  
 سخن به عاریت رز در گریه ان نیگیرد

که با بنی طبیعت به عشق گلکار آ  
 هنوز جزوه به ذوق خطا تو زنگار آ  
 هنوز نغمه زبان و به ناله و زاری آ  
 در بنال بیدارگر بهت سیرای آ  
 که پیش ماه تو یکده بهت باز آ  
 که تار و مار کند هر کجا شب آرزای آ  
 هنوز خود آب چشم فار چشم بیدار آ  
 نه در پایله چشمی پریشان گذار آ  
 همیشه پاسخ این پرسش در پیر آرزای آ  
 ولی گناه نبخشود نه دل آرزای آ  
 که خود است تو هم زرد و سکن وفادار آ  
 شکر عزیز سزاوار خفت و خوار آ  
 چه با چه تا که به کار حسابها جاری آ  
 که سترای زردین عار و عاریت عاری آ



( فخرِ قطار )

به جلد رگباز دانا در قطار تو بودم  
 به خوی حشی و با حنث و فخر تو بودم  
 و گرنه تا بسحر من خستار تو بودم  
 چگونه فرد و خراب تو و فخر تو بودم  
 فخر و ست و استخرا تو بودم  
 همه به فکر و خیال تو و به کار تو بودم  
 در آرزوی شکوفای و بهار تو بودم  
 تو یار من که نبود منم که یار تو بودم  
 دل بیای تو دور از تو و اندر تو بودم  
 و گرنه چه شهره به شهر و شهر تو بودم

شب گذشته شبان به رگباز تو بودم  
 به سایه های گریزان شبیه بودم و چون باد  
 نیاید سر که دل من در خستار من آری  
 تو نشسته تخت و فخری دیده ای که گویم  
 نسیم زلف تو بچیده بود در سوزنم  
 همه به کاری من دست شسته از امید کاری  
 فخران عشق نه یعنی که من به هر دو ای لکر  
 اگر که دل بگشاید زبان به دعوی باری  
 چو دانه بود چرخم به جستجوی تو در دست  
 بگو عشق تو رضی شدم به نفس گداز

در رابطه با مجتهد اطلاق فلسفی  
در سال ۱۳۵۸

الهامی

نه این کوز عبودیت دو در سازم  
 همه ساز غنیم پرده سحر آینه است  
 ساز فرموده این کوز دل ننگیز بندت  
 خرد به با مرد ره عشق نگیرد ز نهار  
 با چنین بود محبت چه نیازی است مرا  
 سایه و روشن رهنرست به طراغی من  
 برد آفر همه جا بمن و باج لجاج  
 تو به هر نقطه و لباز که چشم اندازی  
 با این نظم که تمام تو و الهامی است  
 من همه حلقه و دلم و تله پا بچشم بود  
 جنگ دیوی است جهان خوار و جادی جانگاہ  
 چنگ ز فلک و با هیچ و ضم طارم تا کن  
 شهر یارم به دل آشفته بهتر ز ول

من به ساز ادبیت ام لرز و دستارم  
 که به هر مایه روحی برد آوازم  
 من چه شیرین که به شور افکنی شهنارم  
 طغر روزی تو من پر جهان رازم  
 که خرد دل و فاهم بفروشد نازم  
 پایه سازم که به بر این میسر دارم  
 گر چه در اول بازر به کلک میبارم  
 من به دل باز ترین چشمک چشم اندازم  
 بخند نازم و اگر نه بخود می نازم  
 گر نه آن سلسله بود دست گرفتی بازم  
 من ام از جبهه جفا دیده یکی سر بارم  
 تو اگر چنگوازی بچشم و بنوارم  
 خودم دلند که بجان شیفه شیرازم

## (دیگوش)

اگر چه رند و خراب و گداز خانه بدوشم  
 و اگر چه چهره بی پشت هزار پرده بپوشی  
 چه دیگوش فخران بر آتشم من و جمعی  
 فخرش سینه گویم ساز عاشق زخمی  
 به نیش ناوک مرغان بازش به زیدی  
 فلک خمیده ، نگاهش بمن که باش چون دو ک  
 نه شمسی و نه چرخ در این سراچه چشم  
 کشیده کار بجای که نام دیو ، سلیمان  
 چرا بسوخت دردی کشان من بنام  
 چنان به فخر و فخار تو خونم و دلمهوش  
 سلا مشن بگو شمش سروش داده به طفلی  
 تو شیراز بیان از سکوت نمیشد آنور

گداز عشقت به طغنت نفروشم  
 تو را که چشمه نوشی من از تو چشم نیوشم  
 گر سینه زخم عشقت و عاشقت به چشم  
 که سینه با چشم شد به زخمه زخردوشم  
 که لعل لب بچشاند مذاق چشمه نوشم  
 چگونه باران است فزنده لذت بدوشم  
 نه یکی و نه پیاپی بر این در کج گو شمش  
 گرم نه دست به خام چه سود از نیکه بگو شمش  
 مگر نه رند خرابات پر باد و فرو شمش  
 که مشر آورد از لب ر سخته به اموشم  
 هنوز گوش نبربان کن صلا سرو شمش  
 گمان مبر که گرم لب گمان نخورد ، نمود شمش



(عجاز به آهنگ جاز)

چشم که در خط ریز تو روز میخوانم  
 زبانه روز سخن عشق بسته اند و  
 به تارک سر دم زخمیه میسوزی و من  
 صدای لوج ندرم و له و دوگان غزل  
 و اگر چه ماه به نوحه شیده ام ترا دوست  
 حدیث زلف تو با طرز فکر گوته روز  
 فریب خورده فرون است من بفرست کم  
 برابر خاطر خوش قصه سار نو پرداز  
 خردس غیرت و طاوس عقیم خفته است  
 سرم به هیچ کتاب فرو نیاید  
 تو به نهایت و من در مضیق کلمات  
 یگانه زده من شبر و جبهه سیاه  
 چه شریار فقیر که پادشاه آن را

رموز عشق به راز و نیاز میخوانم  
 ترا بین و بین بسته باز میخوانم  
 در راترز که چون سیم از میخوانم  
 به لوج وقت و سوز و گداز میخوانم  
 منش گهی به ترضی ترا میخوانم  
 بگوش این شب دور و دراز میخوانم  
 حقایق بزبان مجاز میخوانم  
 گهی عجاز به آهنگ جاز میخوانم  
 که مرغ خانه بسایه غار میخوانم  
 در خط تو به صد حرف و کار میخوانم  
 ترا گهی مگر و گه سروناز میخوانم  
 که در پیله دو کت نماز میخوانم  
 بیایر ز سفره نان و پیر میخوانم

## شاه و شهاب

فرصت چیت که فکر زن و فرزند کنتم  
 که دل خوش به شکر و شادمانی کنتم  
 در شمار سخن صبح و شکر خند کنتم  
 غنچه کسیت که با وی سر خود بند کنتم  
 در چنین مرحله گوهر و له تا چند کنتم  
 من چه لذت پسوند و پادشاه کنتم  
 با در سلسله چون کوه داناوند کنتم  
 کام خوننده خود با نر بر از قند کنتم  
 قد خود فرج نگه داری این گند کنتم  
 همه حق گویم و سبح خداوند کنتم

من پس از آن زن و فرزند چه پیوند کنتم  
 که در آن دل و آن شادمانی کنتم  
 زه خندی که شهادت زنده شادمانی کنتم  
 سر بخود بند نخورده شدم در پیری  
 نه صفای و نه مروه، همه غوغای رحمت  
 پیوند آن همه پیوند گسسته از ما  
 من نه آن سنگ صبورم که به برف و بوران  
 با چنین تلخی کام و دامن گند، کجا  
 چون نمی نیشکر کنده و گندیده چرا  
 شریک در بندم پس که جهان داده طلاق

(تجلی و تحقیر)

ذرات کائنات که تکبیر میکنند  
 علم است نور قلبی و کشفیه پیش نیست  
 به نور قلب، قافله بندان کور فانی  
 ز یک مکاشفه است و نه ز رویا صادق  
 بر آبی بوقت نقاب فکند زنیخ  
 چون چاوشی بخیزد و فرو سر که به بحر  
 قرآن جهاد خواهد و این خیر قاعدین  
 و در نوشته شان زنده نوری از اول \*  
 سرا رود در آخر نفس چینه گان \*  
 چنگی به حلقه در تیار گاه شش  
 چون ترکش سجاوده از ترشده آبی  
 با سنگ مسکبه تسخیر نماید  
 تنبیه میدهد به فطن خدا اول  
 تجلی را گر کنند سخن تو نهدار

لیس کار فانه لعدر میکنند  
 دین جا بلان کس زنده میکنند  
 در گیر و در گر و نه اگر میکنند  
 اشقه خور بهات که تبیر میکنند  
 آوید در بنا فقه تبیر میکنند  
 که زود بیدوند و گهی در میکنند  
 تنها قریب ز روزی میکنند  
 نیش این کینه و کفر میکنند  
 تا این گرسنگان شکر میکنند  
 کاجا جنون عقده ز تبیر میکنند  
 گردان جمله است تبیر میکنند  
 مردان این مبارزه تبیر میکنند  
 هرگز خدا و خلق تبیر میکنند  
 تجلی ام حقه و تحقیر میکنند

(یکش)

(۷۲)



(تجدید)

از ما چه جا بر جلوه که تجدد میکنند  
 نقصی مگر بجایه از گذشته است  
 یکروز پیر مورچه گردند زیر پا  
 (با پیر) را چکار که چشم ندانم  
 صحاب فیر وید، و سجد و طمس  
 با آدم رب ایش رنگار در سجود  
 نقشینه شاعران که بهند هب رنگار  
 تصویر بیکر آنه گر میتوان کشید  
 کودار او به صبر و به کود جاوران  
 تیز و آسانه قران برات است  
 گر درس دین به مکتب و نیار مانود  
 بد پیر اگر به عدل کنی به عدالتی  
 از کینه نام تحول هشتاد سالگی است  
 بکن کلنگ قدم و بیاشی کنیم  
 نوروز ما جانی و جمهور ره روان  
 بگذر حجه ، گاه با جله شهرت

تا با کلام تجزیه تجدید میکنند  
 کاکوش از تجله کبیر میکنند  
 در روز نیز مورچه را به میکنند  
 مامور دیده باز (قابیر) میکنند  
 پروا سطور و طیر را با میکنند  
 عزیز ملک عمار عزازیر میکنند  
 نکات هنر پشخ هر طیر میکنند  
 مثال به مثال به تمث میکنند  
 کودگران عاجله به تجدید میکنند  
 قومی برات مظلله تیز میکنند  
 وار تحصیلین که چه تحصیل میکنند  
 خود به تعداد است که تعد میکنند  
 تا سال نو چه تحفه که تحویل میکنند  
 اصلاح بال باغچه با پیر میکنند  
 از رهبر جلیر که تجدید میکنند  
 کوهینه درس و مدرسه تطیر میکنند

( جلوه جاویدانه )

ماه میانه و با قامت رفیع بود  
 و پرو ز ششمه چون صاعقه کمتری بود  
 ز فریبش به یکی زخمه دو سازی شد  
 عقربانیزام این جلوه جاویدانه  
 عشق بودش بس درین تاج و دروش این شریف  
 شهید از مسجد به قصار و دولت المهور  
 او که بنیوله راه کرده به زناغ و کرس  
 خود چنان بخت که کجا به خدای پر خست  
 گر چه دلهاشکسته همه مرشدان اول  
 شیرایا همه چون خواجه خدا ساخته نیت

تا کجا کار دل زخمه ای ساخته بود  
 که بر سر نه و خورشید فلک آخته بود  
 که زل تا ابرش نغمه نتوخته بود  
 گنج نیایفته و گوهر شناخته بود  
 کاسیچه لاله زخمه در پاس دل زخمه بود  
 تو سخن عشق که تا عرش برین آخته بود  
 از بر کنگره عرش یکی فاخته بود  
 نوش جانس که دل از دغدغه پر خسته بود  
 سر خط و لبر درین عاقل و لباخته بود  
 چون توبس شاعر و اوسته که خود زخمه بود

## (در ایام قفس)

قفسم حوصله سر میرود  
 سرخ فکرت به چه جان کنده  
 دهم طبع تو همه دزد که  
 حق همه حرف زده با ما و لای  
 کفر جگوش دل کرده است  
 رهن دگر قافله سار شده  
 چون بنز سرگله شود سامری  
 زیر سبیلی چکنم در که گشت  
 تا شود این ظلم و ستم ریشه کن  
 کرده روزی به جهان شیرین  
 از سفر آمد شب عیدی و گفت

عمر غم نرسد به بدر میرود  
 زینمه میگیرم و در میرود  
 ز بغیر دلیه دور میرود  
 حرف بخرج تو نگر میرود  
 نیز جگوش دل که میرود  
 قافله در کوه و کمر میرود  
 گله موسا به سفر میرود  
 سر زده میجو شد و سر میرود  
 تیشه به دنبال تبر میرود  
 حوصله کن روز دگر میرود  
 غم دو سه روزی به سفر میرود



( قند گفسته یا گند ؟ )

لب بر سر به ناله کنه بر ما ژاله میرود  
 هر ژاله تو که میچکد از چشم دشمن  
 اکنون که طبع کبرج زنده کاروان گز  
 به جالستی که زلف تو هاید شود به ماه  
 شکر در عیش آن همه جادست بر عصمت  
 از موسی کن رود که به طهرش برد خدای  
 در حال که سحاک شود و بنما که آدمی  
 غوره است و در مسند چون طاری تا کن  
 یادش به خیر طوطی همیشه ز ما که گفت :  
 کن قند پارسی دیگر در دور گزند است  
 بنا به کاسماله تخریب تیره است  
 هر دخت رز که خانگی از بیم کسب  
 ببلد که ماجرا فرزان دیده، شهریار

464

وز شنگ ژاله گردنم ز دله میرود  
 چون جیوه ز به جلوه جواله میرود  
 غوغا گلر فانس به دُنباله میرود  
 خوش استی که ماه تو در ناله میرود  
 ره کج مکن که پا به چو و چاله میرود  
 وز ساری پستل گوساله میرود  
 راه رهال یاره رقباله میرود  
 کیموزه رده پیر نودساله میرود  
 ( این قند پارسی که به بنگاله میرود )  
 تنها پسند بره و بزغاله میرود  
 در کار دست شسته و با ماله میرود  
 با عیبه می نشیند و با خاله میرود  
 بغضش گلر گفسته و در ناله میرود

( ۷۷ )

صبر و ظفر (صبر و ظفر)

چو ز غم و غم و غم یزداد بر سر آید  
 پرده برد و جمال عدل که در دم  
 میرسد آن کاروان که یوسف مصری  
 یار سفر کرده، بار بسته، خدایا  
 چند بر دوشم خار و خار به ترکان  
 خون زند ز دل برون به چشمک جانان  
 بیم و چون سر کند به عبده و یو  
 خوف و رجاء که سایه روشن دلهاست  
 از پس این کوله بار خنجر ز راه اولاد  
 میشکند سهم و صولت شب تاریک  
 حرکت جهاد است و این هم رس که قدر کرد  
 غیر و شریک حساب و تسویه دارد  
 غیر ولایت چه جانشین نبوت ؟  
 بیدار، شریار، خواجه یکی بیت  
 لا صبر و ظفر اردو دوستان قدمنده

س از طرب هم سرود خود بسراید  
 ماه نماز بر زیر لب و در آید  
 از چهر زندان حاسد آن بر آید  
 فرصت آن کاین مسافر سفر آید  
 تا گم و سنبه بود و ببر آید  
 تیر، چه در دل فرورود چه در آید  
 حوصله که صحبت فرشته سر آید  
 چون شب و روز از قفا کیه که آید  
 باس که تا کاروان نیشکر آید  
 فحیه و سخن زد که آفتاب بر آید  
 سرو و سمن نیز سخن بر سر آید  
 تا که نفاصا خیر یا که سر آید  
 تالی (و انشس) این که (والقر) آید  
 کا آنچه که منظور نظم در نظر آید :  
 بر اثر صبر، نوبت ظفر آید «

بیهوشی ناصح و با دردش نخرده گیر  
کار فرمای قدر میکند این من حکتم

(صلح جهانی)

راز سر ز برده بگوش دل من میگوید  
بار زبان دل من گاه سخن میگوید  
سخنی که همه فتنه است به من میگوید  
سخنی نیست که بدیان دهن میگوید  
درس بگذرد به هر زاغ و مرغ میگوید  
گر سخن گفت به آداب و سنن میگوید  
سخن از نافع امور سخن میگوید  
که بجز نهم سخن ریخ و سخن میگوید؟  
ناخود آگاه که زبیت خزن میگوید  
با من از داغ جورانان سخن میگوید  
قصه یوسف کنعان من میگوید  
راز خوین خود آفرین سخن میگوید  
نقد باز آمدن روح به سخن میگوید  
خود پیاپی است که با سر و سخن میگوید

ای تقم زیر لبی گاه سخن میگوید  
طلطمی عشقم و عشق از بس آینه غیب  
سرسند گاه بگوش فن شعر و آنگاه  
من اگر دم زدم آینه تقفینم بود  
ناصری حرمت خود در که آن گلشن راز  
درد میراد ، که محکوم کند گرگ ستم  
شک با شکر که گرش طبعش عطار  
رمحان که از بزرگ آیت تا ویر کتاب  
پیر کسان سخن گاه بر شان میگفت  
لا اله الا الله یاد قرآن کرد و باز  
و آن سهدر یعنی قطره اشکی که هنوز  
بر این سحر من نیست از آن رو الله  
هر که را زده در رز صلح جهانی (بان  
شیر این دم مشکین ام از آن غایب بود

بیت



## ( سراب عمر )

در من چه طلسمی است که با این شباب عمر  
 من در چرخ و پره امنند و به پیچ و تاب  
 سائیده رشته است که تا سیده برگلو  
 این لا به لا همه خفقان است و فاکن غم  
 چه سال آرزگار به زندان روزگار  
 نه زنده و نه مرده چه حال، گنگفتنی  
 یارون رفته ام که دل از ما نکنده اند  
 چشمه است عمر که این چشمه کور باد  
 خورشید تیر آتش و لایام عمر، سیخ  
 خواب شباب بود که ما را فریب دارد  
 اما اگر بستیم در آغوش یکدیگر  
 و بگریت مباد که من بگیرم که دردم  
 نفرین به تشنگی که چه سال، سیه بار

بازم نپرد از لب بام آفتاب عمر  
 جان که آب رنجیه از آسیاب عمر  
 من تاب میخورم به نخی از طاب عمر  
 کمره ورق بزن دل مسکین کتاب عمر  
 جسس ده گلونه نمی در حساب عمر  
 گاه ای خواب مرگم و گاه ای خواب عمر  
 شاید عذابان دهد این اضطراب عمر  
 کین فبرعه عذاب دردد و با آن عذاب عمر  
 ما دسته دسته بر سر آتش کباب عمر  
 نفرین به آن شباب که آمد بخواب عمر  
 گاه ای رگه بخواب من آمد شباب عمر  
 در گریه و دلار فتن و در پیچ و تاب عمر  
 ما را دولند بر در و دشت سراب عمر

(افزون پیام)

چون کنی با این دو رنگها صبح و شام عمر  
 چون توان دلدن به این کشت حیرت نام عمر  
 سفره جان حضرت هست و با بر عام عمر  
 باده عشقی کجا میبازد در جام عمر  
 طه لثی و گیک نمینج بطرف بام عمر  
 صحنه تاج خورد و ما بودیم صید و ام عمر  
 او هنوزش گو بس خواب و خیال فام عمر  
 پشت در پیکلی که باوی آفرین پیام عمر  
 نغمه زگر این است من نستانم از کس و لم عمر  
 کوله بار پشت من از بوی از آلام عمر  
 ار که و بیکه زند بازم بسیرام عمر  
 شکر آمیز و غم با پسته و با وام عمر  
 در از این جادو خوش آغاز بجهام عمر  
 بره در میان در و این گرن خون اشام عمر  
 خیزوش بهنگاه با هر باد و بهنگام عمر  
 تار شکت آبرزه بر آتش اعلام عمر  
 هو که چون آغاز خود با به کام انجام عمر

فرخا چون و چون میچهدت ایام عمر  
 عمر ما بدنامی و فرجام شستی حیرت است  
 چون شود همان یک دل دینمه و اغ عزیز  
 پیریت ساق و با این دست لرزانه کز دست  
 آخرت قد غزل میبازد شستی بگس  
 دام صید اول است مانمود و عاقبت  
 میوه چون نخت و رسید از یک نسیم افتاد است  
 سال تو هشتاد و هفت سال من هفتاد و پنج  
 و ام عمر فرض کن ممکن به درز آخرت  
 غم شود ارم سر از سوک شبایم چون علم  
 یاد یاران فرسامم بی چون محرقه است  
 طوطی شغم چه باو گلشن و فرخ کند  
 فال خوش در طالع هیچ آدمی باور کن  
 گرگ شیطانش به جلد میس بر کن و عاقبت  
 آدمی چون پرگاه است و درازش پرگاه  
 دستگیری برترت در آستان قدس منت  
 در تو بیش از خوشی شهید شهریار زنده شاک

## تکونی گشتی در آب انداز

مه از آلوده و حوشید از الهاب انداز  
 و ز آن بگردن خورشید و مه طاب انداز  
 بنام اشهب و تری ام از شهاب انداز  
 تبشعی کن و از جلوه ماهتاب انداز  
 که سایه ز بسرمه و آفتاب انداز  
 بآب و پر تو مهر بر این غراب انداز  
 عروس بخت ام از چهره گو نقاب انداز  
 بقول خواجه : نکو کن و در آب انداز  
 فمار احبم و از فکر خورد و خواب انداز  
 برو به شعبه سجاده رو آب انداز  
 نخب برش چنین شیخ بد کتاب انداز  
 بنوش و ولوله در بان شیخ و شب انداز

پیاله گیر و سر در فم شراب انداز  
 به دور گمردن خود حلقه کن بستم زلف  
 به جنگ دیو فلک با کمان قوس قزح  
 به جلوه آن در دندان ستاره سحر است  
 گوی به چهره نشان طره و غرض این است  
 تو آفتاب دمن لحنی خرابه نشین  
 شب زفاف مهر و بند است و عید غدیر  
 گرت چون نوح نبی گشتی بخانه است  
 به خورد و خوردیم اگر غفلی رود، بفرست  
 به خاک سجده تو سر بر نشانی در صوفی  
 کتابت ن سپرو با کتابت ن جنگ است  
 تو شریار شرابی که خواجه میسند سید :



( بیاد مهر )

شب همان شمع و همان آتش و آب است هنوز  
 به همان بلبله و حال غلاب است هنوز  
 باز میچرخد در طرجه به تاب است هنوز  
 گوش من با تو و چشمم به کتاب است هنوز  
 با من و شمع و کتابم به عتاب است هنوز  
 چشم و امید و بخت به غلاب است هنوز  
 که کم و بیش همان جام شراب است هنوز  
 دل همان ولوله و نر و شتاب است هنوز  
 بسر از لوق قورم ذوق شتاب است هنوز  
 این عمر و کی است که در زیر نقاب است هنوز  
 رو به هر سو که کنی ره به سر است هنوز  
 که دل از آتش آن غنچه آب است هنوز

دل از دلغ فراق تو کباب است هنوز  
 ساها رفته از آن غنچه دانا دل من  
 سایه زلف تو در گردش روز و شب من  
 جز تو شمع و گرم نیت با لکن سبها  
 آن نسیب است بگویم که دم خواب از سر  
 با خیال تو بود بستر خوابم ، فوس  
 یاد چشم تو بود ریخ خارم کم و بیش  
 رخصتم نیت که لب تابیت از پله لکن  
 با که گویم که دم درگ چنین طفلانه  
 سر این نشئه و نیا سر تو سر پند است  
 شه آ که بجز کعبه ، سر آلب است  
 شرابا عجب از فاجعه دلغ غنچه

۹۴

مغز

(سیاه من سایه)

بنزادن غزل صید دلم کرد ساز  
 من به شطرنج غزل با همه شای، ماتم  
 گر بهی خورده دلم با تو کز زلف شاه مهر  
 طی بود ناز غزادان و نیاز غزل است  
 من به پنهان و فزون تو بنوازم دل  
 گر به صید ساز نیکی به لم چنگ زنده  
 منم وزیر لبی ز زلفه شرق هنوز  
 عشق، نقاشی روح است و به طفلی طریقی  
 تا طریقی نه من نکلده همچنان شد  
 عشق با ساز غم تار در بسته کرد آن  
 دگرم پرده و شایم و فوک طرح نیست  
 زل مائین هنر تانم بهت لایست  
 در غزل لطف بیان تو به حافظ ماند  
 راز در گوش تو گوید غزل خوی به شیخ  
 آفتاب تو و کوه غم من برف هنوز  
 شهریارا اگر تو روی سخن با سایه است

ای به صید دل من زلف کند تو دراز  
 که تو از بیدق دوق و هنری شاه انداز  
 پر به بیدر فود باز که گیرد پر و لوز  
 تو به ساز سخن و ناز غزل کن آغاز  
 ای به ساز غزل فیرنگی فانه نواز  
 من به مازی سوز تو بر آرم کوز  
 ما به دل زنده و دل زنده به این راز و نواز  
 زخمت و روشن به جوانه و به پیری پر و لوز  
 با نفم گفت که دیگر نوز دست ساز  
 میمان شور در افکن فکند در شهنواز  
 دستی از غیب کشم به سرگوشی ساز  
 چرخ دوق و هنر است و خم صد دست انداز  
 زنگس آری به نظر مین کفاند شیراز  
 تانم کس محرم دل باز بخوید این راز  
 نه ام شمع دلم مستحق سوز و گداز  
 سایه گو باز بگیر از سرم ای مایه ناز

(سروشیکند دورش)

تازدن تانه بسیمت و دله در کارش  
 نه به محاسب از جام تو میخانه نشین  
 مست بگدشتهم از کون کوه که حافظ تکفیت  
 یارب دین من فرو شده غم در کسیت  
 باغبان که مکر و بلبل بر سرش تو خیمت  
 عشق بازی لجن ندرزی و لبج بازی نیست  
 گر به دریا رسد آن رخصت غم خاص نبود  
 گنج فای نه شدیم آنچه به دستان گویند  
 چشم بخت اینم خفته به قهری که گر  
 نقش طومار فلک نقشه سرگردان است  
 خانه آدم خاک به خورن ماند  
 دلبرم بار سفر بسته خدایا بگشای  
 شهر بار طمع یاری از کون یار بدر

چنگ بر دل نزنه ناله سیم تارش  
 صوفی اینجا به گلده شده دستارش  
 سرشکانه به سرشاخ درو دورش  
 که ستاج دل و جان رنجیده در باز دورش  
 جز به گلچین نرسد سیرگر و گلزارش  
 طوطی شنش شکر میسکند نهارش  
 در به باز در نیارند به دریا بارش  
 غول پسون به در غار و طلسم مارش  
 زود محشر کند از خواب قرون بیدارش  
 تا که این دوز و کلک لوله شود طومارش  
 ده چه همواره که جان در نبرد هممارش  
 ام در قلم اقامت به سگیت بارش  
 که بود غیبت ام صبحی رخسارش



(صلای شهادت)

به شوق صبح وصال و جمال خندانش  
 کجا گر بخش در بر و بادش ز زبیر  
 زمین به جنبش مهدی را در اقیانوس  
 عدوس ماه و شب جشن با کلیت است  
 غلام روز، قبائش از پند سپید  
 تو چون گس جهش از ما غنکبوت نیست  
 مگر که در من آه شکستگان گیری  
 فخر سردی و جام، و این بشمار  
 راکت در برابر این مسلمانان است  
 شهادت و صلا، گوش دل بر فرمان دار  
 زمین نه سمک صوت فرشته اش در گوش  
 شفیع دیده و دل رنگ توبه بی جاری است  
 به شهریار هم از خود چه در گرفت دمی

خوشم به بیخ و شکنج شبان هجرانش  
 که بجز ستاره نه روزن بود به زندانش  
 تو طغر و مهد را کن به مهد جنبانش  
 که ککشان فلک شمسی از بستانش  
 که آفتاب فلک، گوگرد از گرمایش  
 چگونه بر جوی از ما ریج شیطانش  
 که عاشقانه رسد دست دل به درانش  
 به درد آواز سیدی، برس به درانش  
 را کن به حرفان نامش  
 مگر فرشته از خاکدان به فرمایش  
 نه عینکی است خدا من به نامش  
 و چه جلوه کتب گوهر به نامش  
 که این جنازه دلرده زنده شد جانمش

( درویش و تفتیش )

در آرزو در فلک نیست خدای کم پیش	نمردن نیست در دین در آیه موی پس پیش
دل خود بین بجز زدی نه زدی نیست	تا خدا این نشود دل نشود دور زدی
میوان باغ جانی شد و چون گریه نشود	حیف باشد که چون فانیان همیش
رُفتش دگرم ز در و دیوار میا	پیش درویش ریا نیست چه تفتیش
رز خدا بخیران نکس و نادر نشیند	در خرد در خدا پس تو چه نادرویش
آید و ریزد سلام بنام اسلام ؟	چه با فرقه که آن زده در غمگین پیش
چوب چوپان و گن گله که شد آستان	گر گن را نیز بود پاس حریم بنده پیش
یارب این طره از دین بشیر آشفته محواه	الفی بخش به معیت دلها سرو پیش
دین جهانم دم حشر است و بیک چشم است	بر زخ است آنکه ره دور و در زرت در پیش
مول و آسایش گرت هرت جا و دیان است	میوان سخت و می چند به مول و آسایش
جنگ شیطان نموان جز به سلاح آهوا	سزایا نه همی لطفی به این کافر کیش

(توت بیدانه)

گر بنازد دل دیوانه به دیوانگیش  
 دشمن فغانی است این دل دیوانه ولی  
 برف بر بام سر و چکه اشکم در چشم  
 دل که در موج سیرت تو آراس منبت  
 آن فریبات که مارا سر دربانان او  
 سادگ باختم داده رواج بازدار  
 بارخ زنگی ما آینه گو زنگاری  
 دل ما خود بخود افروزد و لوزد شب و روز  
 شهریار است و همین قالب خشت و ماس

به که باشد سر فرزنی و فرزانی  
 عشق آرزوخته این دشمنی فغانی  
 خانه بین فغانی مایه ویدانی  
 مرغ دریاست چه لذتیه بیدانی  
 نه سر کعبه گیس بود و نه تبحانه گیس  
 توت مارا بخشنه از بیدانی  
 مودر زولیده کجا و غم بستانانی  
 نه غم شمی و نه غصه هر وانی  
 فاصله که دبه کند پری و پری فغانی



( شمع ما چراغ دل است )

در شب کویران و در خمر شمارانم چو شمع  
 خمر در اختیار بختیارانم چو شمع  
 بر زبان منزل مکر سوگوارانم چو شمع  
 حکم راز و نیاز راز دارانم چو شمع  
 دین جهانم بس که از گوهر شمارانم چو شمع  
 من بهنگ و آستان از سوگوارانم چو شمع  
 من بزنگارش از زین نگار انم چو شمع  
 شجران شب نشینها بر در انم چو شمع  
 شعرا و شاعران من که گفته کارانم چو شمع  
 در آینه و شعله برق و بارانم چو شمع  
 اشگر زبان بر زار گلخانه دارانم چو شمع  
 سنگ فروز بسج و پیکه دارانم چو شمع  
 شب بسوزد شد تاج شهر دارانم چو شمع

شجران غلوت شب زنده دارانم چو شمع  
 ار که بخش بار شمع بزم خود یابد را  
 میمان محضر صحرا نشینانم چو ماه  
 راه ز غم و گزنده غار زارانم چو گل  
 گوهر شگم شمارا عروسک بجهنم  
 کز زولم نقش و چون پروانه گام پیش پا  
 گر چه میگوشد باله سر سیاهی رنگ نیت  
 با همان دل سوزی و دسازدی دین اندر  
 تازه در گفته ز راه گو چراغ برق باش  
 تا بروییم هرگز کانون شمع آتش  
 چون شقایق در شهیدان داغ خونینم دل  
 گر چه خود برونده شمع نزارم با شهید  
 ضعیف ، با سینه برف شگم چو طفلان تیرم

## (توفیقِ شاد)

دنیا چگونه رزم نبود با مرام دل  
 خون میگذرد دل زرق و خون میفشارد  
 جام ولت چگونه دهد سستی شراب  
 لیکن معیبه قاف و ودیت که میبوی  
 مولا مدد کند تو هم آن ذوالفقار وین  
 گر اتمت بیال شادت پدید است  
 دن کام دل چشمت و اینجا به خاک و خون  
 با دستعال روح به جنات جاودان  
 توفیق ، گر چه طایر عریسی است ، شریار

دو رزم خود نبوده چگونه است رزم دل  
 تن چاهی و تکبیه خونی بنام دل  
 نعمت فلک ز نخیه جز خون بجام دل  
 سبک لبش بر نیت مقام دل  
 بر یکسوی بعزم جهاد و زنیام دل  
 بومست شوو هماسادت بیام دل  
 خفته است آرزو سر رسیدن بکام دل  
 خواهی کشیدن از تن خود نهقام دل  
 گاهی فتنه به دلانه ، شنگی به درم دل

(تحول)

به خزان و خانهٔ افلاکیان چو بنشستم  
 دیگر چو چشم تو بک گوشت از جهانم پس  
 چه فکبند و طلسمات آهینم بود  
 حرف میکرده بودم که باورد و دیوار  
 ز رسته بود هنوز از بهارم کن گل سرخ  
 به پر نگاه قافله چاره بجز جبین منت  
 ایینه اسمن و ام بود و پنداری  
 گشت خسته پروین و بر سر من زنجیر  
 به پای بسوس تو در من رسد و دنیا من  
 ز آن حرف فگارم به غیب ساق  
 حرف تو به ننگی است شهریار به اوش

به ننگ تو به دل از خاک و فاکان شستم  
 که چشم در تو چو بگشودم از جهان بستم  
 که در شکم و زخمها که بگشتم  
 بر فتم آینه سه شاخ و جام شکستم  
 که از سموم برستان کفر و دین شکستم  
 همین که بال بقا چشم از فنا شکستم  
 گند که با تو نشستم حجابم شکستم  
 من آن گشته به زلفی شکسته پوی شکستم  
 به دمی که تو داری نمیشد شکستم  
 که با حضور دل از فاقم شکستم  
 ندما می که پر دین ندانم شکستم

۴۰  
 نام شکستم  
 از شکستم



( نامه به استاد فرخ شاعر همدان )

فرخا من به شب شکر تو بهیار شدم	باد تر یاق و من آرزوه دین مار شدم
پارگفتی که تو خود پیرتر از پیری	من ام سال همان پیرتر از پیر شدم
نژده و صدر تو دم بود ولی سر نگرفت	بازم خواب خوشی دیدم و بیدار شدم
تندرستی و ایمان نیست به بازار جهان	من ام آرزو جهان دیدم و بیزار شدم
تا نودیم اندای گلشن آرزوی ارا	که به زندان طلسمات گرفتار شدم
چون (عجازی) بسر وقت من که در غما	نه خبر در پریشان و نه پیر شدم
زنگ اخبار هر در زود و ناقوس خلد	تا پدید از سر من مستی و میبار شدم
دست استاد و سر روی عزیزان بوسم	گرچه بیزار شمر از بگزه خار شدم
شیرایم من و زرد او هرمان هنر	ز زنگ گوینده (النار و ندها) شدم
	هرمان آبان ۲۲ شهری

( در بزرگت به تریز )

۱۳۵۶

گو که درین خواب و بیداری به تن باز آیدم  
روح باز آید به تن آفتان که من باز آیدم  
باز هم در زردگاه غولشین باز آیدم  
گر سهیلم خولدها بائر درین باز آیدم  
در همین پرواز گروم؟ درین باز آیدم  
تا هم از نو بر سر عهد کفن باز آیدم  
اگر بیزان به وداع سخن باز آیدم  
شاخ شهر پر پر شد و برفش باز آیدم  
بلبلیم که جفت زراف و زغن باز آیدم  
باز بایک آسمان عقده پرن باز آیدم  
تا بیایم از زمین ریخ خوش باز آیدم  
پیران زان کدم و سوسکی کفن باز آیدم

بیاز بایک دوره گردی در وطن باز آیدم  
روز محشر هم که باید از لحد به خاکس  
آدمی و لبسته کانون هر مادی است  
هر کجا تا به سید آفریمای نام آیدم  
سر بنده آنجا که می خوردی، نه من در جوی  
رفتم و دیدم تنی چند از رفیقان کهن  
طاقت تو و لیم از یاران نبود و سخن  
انده شاخ گل چو نستر رفتم و ل  
باز در تهران زمان از غرب شیطانم نبود  
رشته پیوند گردون نگسده ماه از محاق  
جز بمرگ در دم این دنیا نمیباید نجات  
سزار را رگن ام قرصی بود باز آیدم

۴۴

(تذایب و تهذیب)

چه باشکوه، شب و کوکبی که من دارم  
 بشمع و جمیع بنار و شبنمی که من دارم  
 پیشکوه همگفتی بد لبی که من دارم  
 نهفتنی است بدل مطلبی که من دارم  
 تذراب مذهب لاندی که من دارم  
 به طیب نبرد کسی که من دارم  
 به قاف قرب کش منضمی که من دارم  
 نیاز نهیب و یار که من دارم  
 به در آشنه رسد بشری که من دارم  
 که در کس عشت و ده مکتبی که من دارم

شکوه کوکب اش شبنمی که من دارم  
 بن صبح که از غنجان فرود است  
 زار شکوه که چون غنچه با چنین دل تنگ  
 کلید گنج راز نهفتنی مطلب  
 خضاب روکش و تهذیب خط شیطانی است  
 شفا حواله به سرخ و نوشه روی دوست  
 اگر به حد نصایب نصیب چون غنچه  
 همه چه نوع بر سر خجالت این کشتی است  
 قسم پشانه که آشفته گان کند مجموع  
 قد شرار کتابت بجز محبت نیست



(سایه و نادر پور)

من از این سایه به خورشید نه می پردازم  
 کاروان شکری بازو از لاله زارم  
 که به دل می کشد خاطر شیرازم  
 سیر باغ لرم و سایه سرو نامزم  
 او دامن بسته و لای من به دانه بازم  
 که منش پیر و کهن ساله یکی سر بازم  
 ترک خدمت نکند دست و دل گل بازم  
 هر که پیشانی من خورده بداند رازم  
 سنگدل شد و گریه این آینه غمخیزم  
 بازی چرخ به ترستی خال لاله زارم  
 تا به صد لبر و دندان نگیرم گازم  
 سیم از طره ناهید بسند سازم  
 گرچه از غم به گلو می کشد آوازم  
 سایه دانه که من از قول و نعل ممتازم

سایه که که بر دل روشنی آید بازم  
 در پناه قافله سایه که شهر می آورد  
 میسوزد گرم زگرگس و نارنج هشام  
 خود به در سایه کند جبهه که بنور باز  
 گوش جان هست هنوزم به عیش منزل  
 همه سایه یکی نادر شکری است  
 باغبانم من و در سن تقاعد لکن  
 چینی افزوده به چینم رو با هر سال  
 رب به چین نگرم کون کند و شکنی  
 گوهر عشق به خرمه فسون در برد  
 زرنابم من و قاضی دامن گازم بس  
 چنگی ششم و با کوک سکوت ملکوت  
 اختر نام همه باز نمردم میگیرند  
 شهریارا همه حریف و عریفند و له

## ( مستان است )

دو چشم آن غایب بود چون گهر شبیدر مست  
 سر بیا لین زرد و شمیم بنشیند و نیست  
 مژه چون تیش فرآید به شیرین کاری  
 بستان شب غم با چه شکوایم نکبت  
 نبض من حبت که چون خسته شکاری زخمی  
 گاه منخفت و گوی با همی از محبت  
 آتشی بود در این سینه و لاله کوره عشق  
 نه بر آن شعله که با عشق تو از زبوست  
 زلفش آشفته که زلفت چه دل دیوانه  
 که هنوزش همه زنجیر علالی نکبت  
 پار بچون بره و لادی لیلی بشارت  
 چند خولای در این غیمه برود خود نکبت  
 تو دل خسته بنزد آن مکافات خودی  
 ورنه من کون مکان را بودادم نکبت  
 ورنه از جام زرفشان دیگرش هر چه که بود  
 رنجت در کامم و بر فاسم ز هر چه که نکبت  
 شریار از غزل خواجه کباب مگر بر  
 مزه با این سحر نیم بهستان است نکبت  
 لا عاشقی را که چنین باده شکیبای داند  
 کافری عشق بود گر نبود باده پیرت نکبت

( دل سرآمده محبت دوست )

آفرینش کتاب حکمت دوست  
 هر که خواند از کتاب دو الفی  
 و طبیعت به هر صلا و سکوت  
 شش جهت هر یکی، سرگشتی  
 از دل فزیه تا دل نورشید  
 همه آفاق، مسجد و نجواب  
 با طواف و نیایش نورالت  
 چشم عاشق کجا که بفت سپهر  
 در طلوع و غروب دریا  
 شب، قبا نرضع گردون  
 جنگل از سایه روشن بهتاب  
 از همه نفس و عین و روح و ملک  
 تا به عرش آسمان طایر عرش  
 فطرت، آن همصا پر شینه است  
 مستحق ضلالت است بیس  
 آسپاز فلک بهام همه است  
 شهبازی که دل به حافظ داد

درس عشق آن الف که قامت دوست  
 هر قدر وقایع قامت دوست  
 گوئی دل واکنی، حکایت دوست  
 که اشارت به بی نهایت دوست  
 همه جا هدیه محبت دوست  
 همه یک نوشته جبادت دوست  
 همه آفاق غرق حیرت دوست  
 پرده در بر عین عفت دوست  
 عشوه از شمع طلعت دوست  
 روبرو بیننده که غلقت دوست  
 جلوه از جمال صفت دوست  
 آدمی شایسته افلاک دوست  
 آنچه در روضه بال اهدت دوست  
 هر کسی آن کند که فطرت دوست  
 ورنه موقوف یک به است دوست  
 کام آن بشیر، که نوبت دوست  
 گردی میبرد به دولت دوست



## (موزیک لایزال)

بود و نبود هر دو نمودار بود و نبود  
 لایزال وجود هر دو نمودار بود  
 یک مجموع لایزال در بار وجود بود  
 یک محضه از نهایش غیب و نمودار بود  
 بهرست و سکوت با یک در آ و در در بود  
 موزیک لایزال سلام و نمودار بود  
 رنگو به بگیرد نه حکمت نمودار بود  
 مشن نماز عشق و قیام و نمودار بود  
 وین جود به دروغ نهان در نمودار بود  
 وین سینه آسنگه دن چنان نمودار بود  
 جان بهت و هر زمان کن آخر به نمودار بود  
 وین آه دهم که ترا هست دودار بود

آن جا و در آن که مرد و جان کن نمودار بود  
 فرخ وجود او همه عالم وجود  
 در بار جود زانو که عیان و نهان بود  
 هر سایه روشنی که در آفاق دافس بود  
 سار بار در آن زمان و مکان که بود  
 دردت در طوایف و نیایش که گیند  
 محدود این که عرصه عالم قدیر بهرست  
 صف بستن و ضمیمه و نزول ستارگان  
 مسجود با یک نبود از جودش آدمی  
 شمر و ترانه زمرنه ساز عاقلان  
 بود در عاشقانه بجان کن که عاودان  
 کانون آتشی بهت شد آسینه شهریار

(دوروی است)

وگر آتش شود کستر آن زیر عکس است  
 زمان زیر لحاف فتنه اش مدبّر است  
 مهابت از شکر و مانا که زینا به آتش است  
 وگر نوزن شود دنیا سر اسر، کافر است  
 که حتی شکوه باق و دری و دودور است  
 به این لیلج در من گوی باز گریه است  
 که در اینده نزدیک شود محشر است  
 به هر چیز که اول است مدبّر است  
 تو در هر جهان بشیر جهان دیگر است  
 تو در زمان بهتران را گو که از ما بهتر است  
 میان گنج خسر وان، باد آورده است  
 که در فدا آینه گان سکندر است  
 که در دنیا به این نام و نشانی است  
 اگر تنها در باق است عشق در است  
 که زندان طبیعت اینج و آنش در است

۹۷۷

وگر خورشید شد فابوش ماه و خورشید است  
 وگر شتر جهان بیدار خیرش ام بخنده است  
 به بیاشاید از کفان فتنه ترشین بود  
 همه کافر نمیشدند، شاید نومی ام بود  
 اگر قاضی دانش نیست با دشمن در رکن  
 بپا که دست، خود را بازی، بد نخواهد بود  
 شتر و شتر جهان خود بفریادند و میگوشند  
 ام در آغاز باید فکر فرجش بود عکس  
 عزیزم آفرینش را جهاننا حلقه زنجیر  
 جهان است پشت پرده در عشق و عرفان را  
 نه اگر گنجی به جنگ که بکف، تا حکم است  
 وگر روز خرابی، زدن آتش به قصر روم  
 قلم خورده است ایران و (نوبر) گوید نمیداند  
 جهان چون دل نبردت، نوبت شش جهانان است  
 ترا ام شتر، از پاره جان گشتاید این زنجیر

( راه عاشق )

باتر گرسندند، گناه من نیست

هنر روز پر تو را بهام شود عیب  
گردد و میکندم با تو کی گوشت من  
گر تو شایسته شدی دل بجز اخوانی  
دل که در راه خدا بشکند آینه شود  
زشت و زبا جهان قصه در دست و پیوست

راه ظلمات که سر چشمه حیوان دارد  
سنگدخ است و نشان رود پا خونین  
تا به سر منزل عشقا همه با پشت و رتاست  
همه خون بچکد از حنجره فارست آنها  
پیر این چاک زدم تا کفنی شد خونین  
دامن دوست بگیر و همه گو دشمن باش  
وقتی آن چشمه به ظلمات در شد که درگ

دانی گنیموسم بود در دنیا دادم  
منکر عکس عین من که عمر را پند است  
شیرا تو ام از سینه کبر ساز و مرغ

۴۴

فطرت است این دایمه صفت و فوت و غایت  
شب اگر ماه نباشد رفتی روشن نیست  
لیکن ز فتنه و وبال کسی دامن نیست  
جز خدا فتنه و شایسته دل دادن نیست  
و آنکه دین آینه بشکست جز راه من نیست  
همه جا صرفه پالایش و پرورین نیست  
همه دیند که بی راه بروی رهزن نیست  
راه عاشق که درگ شود و راه آهن نیست  
ساکان را به تن انگار سر درگدن نیست  
گذر قافله ما به کله و کلهش نیست  
تن خونین کفمان را غم پیر این نیست  
گر عنایت بود وز دوست غم دشمن نیست  
با چرخ دل بگنجت هم روشن نیست  
پاره کز برم است و له دامن نیست  
مزد باد افره و زده پاداش نیست  
آن مجاه که تو باشی به تنش جوشن نیست



باز در شوق پرگسان باز دگر گرفت  
 لب بر لبم برآید و ما ای بر گرفت  
 سر بچند بهازد و از ما خبر گرفت  
 این زلف و شانه خولدم از دوش بگیرد  
 قاصد بیان که قصه چنین مختصر گرفت  
 با عشق این مسأله گفتیم و گرفت  
 دسی به نریزه برد و بدسی سپید گرفت  
 شمع دلی که دامن گاه سحر گرفت  
 در دکن همین که لاله کلب جان زر گرفت  
 شد توام که در کس خود از چشم تر گرفت

بودت پرده شمع و پرولانه پر گرفت  
 شمع طرب شکفت در آغوش گشت و آید  
 زین خوشترت کجا خبر در زنه که ویت  
 بارغشی که شانه نهی که در از او فاک  
 این ما جگر عشق حدیثی نفضرت  
 یک تار مو را و به دو عالم نمیدهند  
 تا چون کند به لب و و لگان که چشم  
 چندان زنه ستاره صفت بنسیم صبح  
 چون است چشم زنگس نمودر از لاله بار  
 چون شد خوب تازه و تر بود شیراز

(تاج بقا)

بدید بیا به شهر سبا میفرست  
 پانامه ای که چون پر پرولنه زرنگار  
 لاس نامه در شکرخج سر زلف او حکیم  
 لاس در و نه عشق هدایت طیب بود  
 که دل شکسته که میبندمت به بال  
 گو دلبرای به عاشق میکنی چه میکنی  
 دیگر من در زمان و مکان میزنم بدون  
 باور نمیکنم که تو از خود جدا شوی  
 در چشم خود سیاحت دریا کنار کن  
 دریا کلاف گردن فرعون میکنی  
 باجر به هروله است و هنوزش زبان حال  
 یکدم به سینه گرم نفسی گرم یافتی  
 با تیر آه من که کوه بشکنی  
 مسند نشن فقر و فنا باش شهریار

همراه صبح و باد صبا میفرست  
 پرولنه ای به فرقهها میفرست  
 خطی به خون مشک خنای میفرست  
 که شک توبه شیشه دوا میفرست  
 زین فرش دون به عرش علا میفرست  
 بیمار را بگو که شفا میفرست  
 وز در مکان سلام و ثنا میفرست  
 اما اگر شدی بخدا میفرست  
 من دور من دور نما میفرست  
 موسی و نبی زات مصفا میفرست  
 کای مرده سعی کن که صفا میفرست  
 این نه بدم که شور و نوا میفرست  
 که کج کمانی فیهشت دوا میفرست  
 زین تخت و تخت ، تاج با میفرست

۴۴

(در انتظار فرج)

دل شکستی و جانم انور چشم بر است  
 در انتظار تو چشمم پیوسته و غمی نیست  
 زگره راه بدون آ که پیر است بدو راه  
 بیا که این راه چشمم عشاق تو کوشه  
 بیا که جز تو سراوار این کلام و کلامت  
 جمال چون تو به چشم و نگاه پاک توان دید  
 برو به کج خرابات در زمین گدایان  
 در انتظار تو میهم و در این دم آنقدر  
 دگر باغ تو شعر بر دید و کنی به دل فاکت  
 تنور سینه مارا در آسمان به خدر باش  
 کز آنکه میدد از مغرب آفتاب نیابت  
 تو که کشتی و پناه جهادین خدایه  
 خدا و بال چون نهنگ گردن پری

بوی

شبی سیاهم و در آرزو در طلعت است  
 دگر قبول تو نیست فدای چشم است  
 به گشت و آه تنه جان دوده بر سر است  
 نمیدم گم از تو تیار گم و سپهر است  
 تو که کرده که نبرد کاشانی بر کلامت  
 برو در بونی نمی الحسن در نفع چشم و گنای است  
 تو بخت آن نه که راهی بود به خجسته است  
 دلم خوست که دیدم به خواب گاه به گامت  
 اجازه که سر بر کتم بجای گامت  
 که روز ماه سیه میکند به دوده آ است  
 چه که بهار سلاطین که خرید پر کاست  
 که سر جهاد تو و خدا و خست نیست و پناست  
 تو شهباز خمیده سر بر سر بار گامت